



توتوتی

مجموعه نایست نامه ها

مترجم: جعفر



به افتخار ۲۵ مین سالگرد قاسیس
حزب هو کراتیک خلق افغانستان

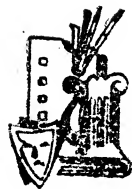
تو، تونیستی

نویسنده: گر یگوری گو دین

مترجم:

جلال نورانی

سال چاپ: قوس ۱۴۶۸



نام کتاب: تو، تو نیستی

وچند نما یشنا مه دیگر

نشر کرده: اتحادیه انجمن های هنرمندان افغانستان

مترجم: جلال نورانی

گرد آورنده: رشید پاپا

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

جای چاپ: مطبعه آریانا

سال چاپ: قوس ۱۳۶۸

مهتم: محمد عارف نیکجو

سخن مترجم :

ترجمه بدیعی از گذشته های دور بدینسو از اهمیت زیاد پر خوردار بوده است. ترجمه آثار فلاسفه یونان قدیم به زبان مردمان شرق میانه و اروپا و ترجمه آثار قلمزنان عرب و عجم قرنهای پیش تحرک فکری عظیم ایجاد کرده بودند. امروز نه تنها از اهمیت ترجمه کاسته نه شده، بلکه ضرورت عمده به شمار میرود.

امروز مولانا خداوند کاربلخ، خیام، ناصرخسرو و سعدی و حافظ را در امریکا و اروپا نه تنها به نیکویی میشناسند بلکه تحقیقات تازه و تازه تر در مورد آثار و تفکراتشان صورت میگیرد و خوشبختانه ما مشرق زمینی هائیز با آثار شکسپیر، دانته، لامارتین، پوشکین و گوته از طریق ترجمه فرست و امکان آشنایی را حاصل نموده ایم.

در برخی از عرصه ها ترجمه آثار دیگران نه تنها زمینه آشنایی ما را با آثار غاب همیا میگرداند، بلکه به فراگیری، رشد و انکشاف فراورده های ملی ما در همان عرصه کمک میرساند و نویسنده گان ما را با تکنیک ها و رموز آن عرصه ادبی و هنری آشنا تر میکند. همه میدانیم که قیاس به مفهوم امروز آن از مغرب زمین به سوی ما آمده است. در ادبیات کلاسیک ما با وصف این که جنبه های نمایشی سراغ میشود ولی نمایشنامه به مفهوم امروز و با تکنیک های معمول و متداول آن دو آن جا وجود ندارد. امروز که ما قیاس داریم و نیاز به نمایشنامه های وطنی محسوس است آشنایی هر چه بیشتر نویسنده گان ما به نمایشنامه نویسی مودرن امر بزم به حساب می آید. بنا بر آن ترجمه نمایشنامه های خارجی برای محیط ما حیثیت «هم ثواب و هم خرما» را دارد.

اگر يك نمایشنامه خوب و دلچسپ خارجی ترجمه میشود از یکسو تا حدودی کمبود نمایشنامه را در قیاس ما جبره میکند و از جانب دیگر

برای نما یشنامه نویسان ما به عنوان نمونه آموزنده و قابل استفاده است. روی این هدف سال گذشته اتحادیه هنرمندان چ.ا.کانکور ترجمه نما یشنامه های خارجی راراه اندازی کرد. خوشبختانه این کانکور تنی چند از مترجمان را به کار واداشت. جهت استفاده بهتر از نما یشنامه های ترجمه شده اتحادیه هنر مندان تصمیم گرفت برخی از نما یشنامه ها را به چاپ برساند تا هدفی را که خواسته بود برآورده شود، تا آخر دنبال نماید.

نما یشنامه اول این کتاب «تو تو نیستی» که روی ستیج پیاده شد و از طریق تلو یز یون نیز به نشر رسید در کانکور متذکره برنده جایزه اول شده بود.

به عنوان مترجم این نما یشنامه ها وظیفه خود میدانم که از این اقدام اتحادیه هنر مندان به ویژه بخش نما یشنامه و تیاتر اتحادیه و محترم رشید پایا نما یشنامه نویسر و دایرکتر پر استعداد به خاطر چاپ این کتاب صمیمانه سپاسگزاری نمایم. صحافت زیبا و چاپ به موقع کتاب را مرهون زحمات نشرات اتحادیه هنر مندان دانسته از محترم طیبه سهیلا و محترم عارف نیکجو که زحمات فراوان و سعی زیاد درین زمینه به خرج داده اند تشکر میکنم. امید است سلسله همچو کارهای با ثمر قطع نشود.

با اطمینان باید گفت که چاپ آثار نما یشی استاد رشید لطیفی استاد بینوا، چند کتاب دیگر و کتابی که در دست دارید در دراز مدت ثمر آفرین بوده جامعه فرهنگی ما به این اقدامات سود بخشی به دیده قدر مینگرند.

جلال نورانی

نو، نویستی

اشخاص:

شو کین : ۴۰ ساله ، مفسن

شاگین : ۴۰ ساله ، بالباس فقیرانه

تا تیانا : ۳۰ ساله ، زیباروی





اپار تمان شوکین . با وسا یل مصری و چیز های انتیک که نشان میدهد خانه متعلق به يك فامیل مرفه است . در دیوار ها چند دیپلوم و تقدیر نامه و تحسین نامه ها آویخته شده که معرف شخصیت صاحب خانه به عنوان يك کارمند علمی واجتماعی ودولتی است . در دیوار مقابل تصویر يك آدم پیر با بروت ها وریش سفید آویخته شده که روی سینه اش نشانها ومدال های فراوان دیده میشود . این تصویر بز رگ متعلق به پدر شوکین صاحب خانه است .

شوکین داکتر علوم و رئیس انستیتوت است . پدرش اکادمیسین است . به طرف راست اتاق دروازه ایی است که به اتاق دیگر اپار تمان

راه باز میکند . کنار دروازه يك آینه قد نما قرار دارد . دروازه دیگر به طرف چپ به سوی دهلیز و درخروجی قرار دارد . نزدیک آن میز کار با چوکی گذاشته شده . روی میز تیلیفون ، قلم ها و کاغذ ها پاکت

ها وچیز های دیگر به مشا هده میرسد . در وسط اتاق يك سیت کوچ مقبول با میز های چایخوری قرار دارد . عقب میز کار شوکین نشسته است . او با لباس مفشن ، نکتایی زیبا ، ریش تراشیده شده و کومه

های سرخ آدم مو قری به نظرمیرسد . روی دریشی کوت زیبای خانه گی پو شیده ومشغول بررسی تیلگرام ها ، نامه ها ، و کارت های

تبر یکی است که به خاطر سالگره چهل ساله گی وی فرستاده اند .

او لبخند رضایت مندا نه به لب دارد وآدم از خود راضی وتشریفاتی است . زنگ تیلیفون به صدا در می آید .

شو کین :

(به طرف دروازه سمت راست رو میگرداند) تاتیانا ، تیلیفون
(از اتاق پهلوی تاتیانا داخل میشود . در موهایش بیگودی بسته
و لباس مقبول به تن دارد)

تاتیانا : (گوشه را بر میدارد) هلو ؟ ... کی ؟ ... چناب شما ؟
بسیار خوب ، حالی مه به اتاق شان نك تك میزنم . (او روی میز
نك تك میزند)
اندری ، گپ بزن .

شو کین : (آهسته) کیسی ... ؟

تاتیانا : کدام کسی به نام آگایف .

شو کین : (آهسته) کدام کسی ... کلان آدم اس . آمر لا برا تواراس
(گوشه را میگیرد)

هلو ... شو کین ده خدمت شما . او ، شما ستین ولادیمیر استیپا -
نیو یچ ؟ بسیار خوش شدم . زنده باشین . تشکر عزیزم ، بسیار تشکر .
بلی بلی ، چهل سال ... نی با با ، از جوانی دگه گذشتیم . بلی ، نی
دگه چهل ساله کی آغاز دوره دوم حیات اس . از پو شکن کده پیر تر
شدم . بلی مر حله ایکه آدم های آفرینشگر مجموعه آثار خود چاپ
میکنن . عزیزم دعوتنامه بر تان رسید ؟ بلی امروز در سالون
دانشمندان بلی در سالون مخصوص محافل ، نی بسیار تشریفاتی نیس ،
فقط دو ستاره زحمت دادم که همدیگر ببینیم ، زیاد چیز نیس ، گر چه آشنی
وعده داد که چیز های مزه دار تهیه خات کند . حتماً بیائین . منتظر
هستم . پدرم ؟ بلی طبعاً تشریف میداشته باشه ، بیچاره دیروز به
همین مناسبت کار کنگره ره نا تمام گذاشته از لندن آمد . به خاطر
مه ... بدنیس فعلاً صحتش خوب اس ، خو بهر حال ده سن وسالیکه
او قرار داره باید از صحتش مواظبت بیشتر شوه ، بلی دگه . خوب ،
پس انتظار شماره دارم . قربان شما ، لطف کدین . (گوشه را میگذارد)
به زنش) آدم خوبی اس . بسیار به درد میخوره .

تاتیانا : به دعوت میایه ؟

شو کین : معلومدار که میایه ، امروز همگی میاین ، هم کسانیکه
مره دوست دارند وهم او نهایی که خیال میکنند سر شان شیشتم

ویایم روی گلوی شان قرار دا ره . همه میاین با تبریک گفتن هاوتحفه ها و کلمات محبت آمیز .

تاتیانا : بلی ، اما ایره هم فراموش نکو که هفتصد روبل ده ای دعوت مصرف میکنیم .

شوکین : زیاد تاسف آورنیس . بهتر اس آدم ده دعوت وسا لک ره پول مصرف کنه . تاده مراسم تشییع جنازه . همینطور نیس ؟

تاتیانا : چی گیها یی میز نی ، چهل ساله گی سنی نیس که آدم به مردن فکر کنه .

شوکین : میدا نی بعضاً فکر میکنم ده چهل ساله گی به جا یی رسیدیم که دیگران تمام زنده گی ده تلاشش هستن . فکر کو ، آدم چهل ساله باشد وداکتر علوم ، رئیس انستیتوت .

تاتیانا : اما پدرت در سی و هشت ساله گی اکا دمیسین شده بود . شوکین : در باره پدرم چیزی نکو ، او آدم عادی نیس ، او یک دانشمند نا بغه اس .

تاتیانا : وتو نبوغ نداری ؟

شوکین : در دعوت ایشب معلوم میشه ، حتی کسا نیکه بسیار به مه خوشامد گویی هم بکنن از گفتن « آدم مستعد » پیش نخواهد رفتن ، نی مساله نبوغ گپ ساده نیس .

تاتیانا : فکر میکنم کلمه « برجسته » ره در مورد تو دریغ نخواهند کرد . دانشمند برجسته و با استعداد . همطور نیس ؟

شوکین : بلی ، وقتیکه سرهای شان اندکی گرم شد شا یید بگو یند .

تاتیانا : بهر حال ، مه فکر میکنم که کلمه (برجسته) بالاتر از «مستعد» ارزش داره .

شوکین : با استعداد به نظرمه اصلاً توصیف نیس . مخصوصاً اگه یک آدم چهل ساله ره کسی با استعداد بگو یه ، یعنی که چندان چیزی نیس . مه ... ده چهل ساله گی با استعداد خطا بت کنن ...

(زنک تیلیفون)

تاتیانا ، تیلیفون !

تاتیانا ! اوه خدا یا ، آخر برچی خودت کوشی ره نمی ور داری ؟

شو کین : به خیا لم برت توضیح کده بودم . اگر آدمی در مقام وموقف مه خودش گوشی تیلفونه ور داره ، ای چنین معنی داره که قیا فه يك آدم دموکرا ته به خود گرفته ، دموکرات بودن برمه هنوز زود اس .
تاتیانا : (گوشی را بر میدارد) هلو ... ؟ چی ... ؟ تیلگرام ؟

بخوانین (یاد داشت میکند) به اندری اندری ویچ شو کین ... چهلمین سالگرد خجسته تو لد تانرا تبریک میگویم . برای شما صحت وسلامتی ، سعادت و موفقیت درخشان در کارهای علمی تان آرزو میبرم . اکا دمیسین وستر یاکوف . تشکر ، یاد داشت کدم . (گوشی را میگذارد.)

شو کین : آها ... ای بسیار خوشایند اس . اکا دمیسین وستر - یاکوف به هرکس تیلگرام تبریک میفرسته ، بلی بسیار دلچسپ اس ، گرچه متن تیلگرام بسیار خشک اس .

تاتیانا : چرا ای گبه میزنی ؟ بسیار متن عادی و متین اس .
شو کین : مه گفتم اندکی خشک اس ، نوشته مو فقیه

درخشان در کارهای علمی ، بهتر بود مینوشت در جهان علوم . متن او بسیار رسمی هم اس . کلمات و جملات یکنواخت .

تاتیانا : خدایا ، چی باز یک بینی .
شو کین : توچی فکر میکنی ؟ د رزنده گی ما هر نکته کوچک و باریک اهمیت خاصی داره . پدر تو یک کارمند عالیرتبه بود . فکر میکنم ای چیزها ره بر تو توضیح کده باشد .
تاتیانا : مثلاً کدام چیزها ره ؟

شو کین : بعضی باریکی ها ره ، باریکی ها در بر خورد ها و روا بط متقابله . در روابط آدمهای مثل ما همه چیز اهمیت معین داره ، و معنی معین ، مثلاً چی کسی گوشی تیلفونه بر داره ، کدام طرف صحبت او لتر بگو به خدا حافظ ، یعنی در ختم مکالمه ... مثلاً در دست دادن با هم

باید دقت شوه ، از عقب میز بطرف کی باید دست دراز کرد و با چی کسی از عقب میز بر آمده و باید دست داد . در سلام علیکی باچی گسانی باید سر را فقط تکان داد و در مقابل کدام اشخاص باید کلاه رابرداشت .

تاتیانا : ای قوانین و مقررات ته کی وضع کده ؟

شو کین : تانیه جان ، ای مقررات وضع نمیشه . در موقع های متفاوت بر خورد های متفاوت لازم اس ، باید ای مسائل جدا در نظر

گرفته شده و رعایت شوه. (تیلگرام هارا از روی میز بر میدارد) اینه به طور مثال توجه بکو. اینها همش تیلگرام هایی اس که برمه فرستادن. ظاهراً همه تیلگرام ها شبیه همدیگر هستن. ولی مه وقتیکه به جملات

نگاه میکنم فوراً میفام که کدام تیلگرام ازچی کس اس. (میخواند) اندری، اندری وینج مهر بان، ای تیلگرام از محصلین انستیتوت اس. امتحانات شان نزدیک اس، پس به چی چیزی بیشتر نیاز دارن؟... مهر بان... رئیس انستیتوت و کسا نیکه در حصه کامیا بی ونا کامی شان نقش دارن مثل پدر مهر بان باید دلک نرم داشته باشن. (تیلگرام دوم را میخواند) اینه مثلاً ده ای تیلگرام نوشته شده، اندری اندری وینج محترم از صمیم قلب... ای تیلگرام از رفقای وزارت اس، بای کلمه صمیم قلب میخو هن و آنمود کنند که صمیمیت دارن (دیگری را

میخواند) اندری عزیز و به جان برابر، این تیلگرام از کدام رفیق اس. بلی حتی نوشته در آغوش می فشارمت، همصنفی ام بود. حالی هم پوهنوال اس. او به خود اجازه میده که حتی مره اندری جان خطاب کنه و در آغوش بفشاره.

تاتیانا: تو مثل یک کودک بای گاغذ ها بازی میکنی، ای بابا... شوکین: چرا... آیا مه ایحقه ندارم؟ چهل ساله گی و این همه موفقیّت... باید هم بازی کنم. میدانی بعض اوقات آدم های کلان هم حق دارن که مثل کودکان شادی و لهله کنن.

(زنگ دروازه)

تاتیانا: ... او نه، مثلی که کسی آمد. حتماً به دیدن مه آمدن و مه سیل کو که چی وضعی دارم.

تاتیانا: میخوای بگویی که باید مه دروازه ره واز کنم؟

شوکین: پس چی؟ مه پر مودر وازه واز کنم؟

تاتیانا: عجب، مه بای سرو وضع، بای بیگدی ها در موها یم، اوه، اوه... و بای لباس نا زک خانه پوشی.

شوکین: خوب، لباس خانه پوشی بر چیس، معلومدار که بر خانه اس.

تاتیانا: اما بای لباس تنها تو باید مره ببینی.

- شو کین : (او را در آغوش می گیرد) عزیزم . خواهش میکنم .
(زنگ دروازه)
- تاتیانا : (شوهر را از خود دور میکند) اندری ، پرو دروازه ره و از
اگو ... کسی پشت دروازه اس .
- شو کین : (افسر ده) بلی ، به آدم پشت دروازه دلسوزی میکنی و
به شوهر عزیزت نی .
(تاتیانا به اتاق دیگر میرود . شو کین به طرف آینه میرود و قیافه
خود را نگاه میکند ، به نظر میرسد که از خودش خوشش آمده ، میرود
تا دروازه را باز کند .
- شا کین داخل میشود . آدم بلندقد و لاغر اندام است ، ریش رسیده و
دریشی کهنه به تن دارد . بو تهی سواری رنگ ، رنگ رفته به پا
دارد .
- شا کین : سلام عرض میکنم .
شو کین : سلام (با کنجکاوی و تردید به او نگاه میکند) شماره کی
فرستاده آقا ؟
- شا کین : مره کسی نفر ستاده جناب ، مه خودم تشریف آوردیم .
- شو کین : معلومت میخواهم ، شما پاکی کار دارین ؟
شا کین : پاکی ؟ شاید با شما کار داشته باشم . شما اندری اندری
ویج شو کین نیستین ؟
- شو کین : مه خودم استم .
شا کین : پس با شما کار دارم . نام مه الک واسلیو یج شا کین اس .
شو کین : (با دلنگی) خوب ، چی خدمتی میتانم برتان انجام بتم ؟
شا کین : (به اطراف خود نظرمی اندازد) اوه ... ای اپار تمان
شماس ؟
- شو کین : بلی ، شما در منزل بنده تشریف دارین . اما لطفاً بگوئین
که چطور تشریف آوردین ؟
- شا کین : اندری اندری ویج ، فکر میکنم صحبت ماکمی طول خواهد
کشید ، مه باید بشینم .
- شو کین : (عصبانی میشود) جناب ، باید پر شما بگویم که مه
امروز بسیار زیاد مصروف استم .

شناکین : امروز روز تولد شما، بلی ؟

شو کین : بلی ، وبہ همی علت...

شاگین : (دست او را میفشارد) تبریک میکم ، واقعاً تبریک میکم . یا
مثلادمهای با سواد باید اضافه کنم که بر شما طول عمر ، سعادت ...
شوگین : تشکر ، تشکر ... روز تولدم اس و مه بسیار زیاد مصروف
استم .

شاگین : اتفاقاً روز تولد منم اس .

شو کین : سالگرد تولد شما ؟

بلی ، مه هم امروز پابه چهل ساله کی گذاشتیم .

شو کین : (بابی میلی) دلچسپ اس، تبریک میگویم، اما مه امروز یک دقیقه هم وقت اضافی ندارم. کدام روز دکه تشریف بیارین، یا بهتر اس که تلفون کنین. فکر نمیکنم بامه کدام کار عاجل و تا خیر ناپذیر داشته باشین.

شاگین : نی ، باید بگویم کہ (بہ پور تربت پدر شوکین خیرہ
میشود) فکر میکنم کہ اینہا اکا دمیسین شوکین هستند ؟
شوکین : بلی ، پدرم اس .

شاگین : پور ترت زیبا یی اس۔ مہ عکسها وپور ترت های زیـاد
اورہ دیدیم ، اما دہای تا بلو اکا دمیسین شوکین بسیار بزجسته
معلوم میشه (بہ پور ترت نزد یک میشود) خوش، با نگاه روحانی و
بزرگوارانہ . بہ چا یکو فسکی بسیار شنہ اس، همطور نیس ؟

شو کین: (غصبانی) به کدام چایکو فسکی؟ جناب، خواهش میکنم، مه جدی برتان گفتم که امروز سخت مصروف استم. زود بگوئین که چای کاری با مه دارین.

شاگین : عصبانی نشین، مره هم از اینجه ترانین، مه ده باره موضوع مهمی با شما صحبت میکنم. باید بگویم که یک سال میشه که تصمیم دارم همراه شما ده باره ای موضوع بسیار مهم برهر دوی ما صحبت کنم.

شو کین : پس زود باشین ، گپ تانه بزنین که مه بسیار وقت کم دارم . چرا ایقدر تال میتین ؟
(زنگ تلفون)

(چینگ میزند) تا تیا نا !

شاگین : تیلفون زنگ میزنه گوشه و درارین .
شوگین : (به او) میشنوم . خودم گوش دارم (به طرف اتاق)
تاتیانا تیلفون .

صدای تاتیانا : مه هنوز لباس خوده عوض نکدیم .
شوگین : لازم نیس که لباس خوده عوض کنی .

صدای تاتیانا : پیش توکیس؟
شوگین : هنوز نمیدانم، زودبیا وگوشی ره و درار .
(زنگ تیلفون)

شاگین : (گوشی را بر میدارد) هلو ...
شوگین : کی به شما گفت که گوشی ره بر دارین؟

شاگین : خو زنگ زده میره دکه ... (به تیلفون) هلو... چی؟
(به شوگین) پر شما تیلگرام اس (به تیلفون) چی؟ آها ... نوشته
میکنم . بگو ... به اندری ویچ شوگین . سالگرد خجسته تولد تانرا
... تب ... ریک ... برای شما جوانی جاو دانه ... آ ... رزو ...
مند ... دم . خوشبختی و موفقیت در عرصه علوم ... پرو ... فیسورا
با نیکوف . تشکر همشیره . (گوشی را میگذارد)
شوگین : در عالم علوم بود یا در عرصه علوم؟

شاگین : در عرصه علوم .
شوگین : بسیار خوب .
شاگین : چی تیلگرام دلپذیری .

شوگین : یک تیلگرام عادی اس . (به میز اشاره میکند) ازی تیلگرام
ها برمه بسیار آمده ... خوب چی میگفتین؟ آقای ... رفیق ... نام
تانه فراموش کردم .
شاگین : شاگین .
شوگین : رفیق شاگین ...

شاگین : (مردد) مه پیش شما آمدم تا برتان بگویم که ... چی قسم
توضیح کنم . مشکل اس خلاصه ایطور بگویم که اندری ویچ شوگین
شما نی بلکه مه استم .
شوگین : (با تعجب) چی؟

شاگین : مه شوگین هستم ، اندری ویچ .
شوگین : شما چی میگین ؟ ... اندری ویچ شوگین مه استم .

و شما هم خود معرفسی کدین ... شما کین ...
 شا کین : کپ ده همی اس ... شما کین شما هستین ، نام مکمل تان
 الک واسیلیو یچ اس . و مه شو کین استم .

شو کین : ای چی نوع حما قت اس ؟ ای ممکن نیس .
 شا کین : متا سفانه ای گپ حقیقت داره ... مه و شما ده زایشگاه
 عوض شدیم .

(مکث)

شو کین : مه ایطور فکر میکنم جناب که ... یا شما امروز از طرف
 صبح کدام چیزی نو شیدین ویا هم (به کله او اشاره میکند) ده اینجه
 کدام تکلیف دارین .

شا کین : (یا آزر ده گی) چرا شما ایطور قضاوت میکنین ؟ کله مه
 درست کار میکنه ، غیر عادی هم نیستم ، کاملاً هوشیار و سر عقل
 هستم . چیزی که مه برتان گفتم عین حقیقت اس . ما و شما ده زایشگاه
 تبدیل شدیم . مه شو کین هستم و شما در حقیقت شا کین هستین .

شو کین : مه بار دکه از شما میپرسم آقا ، آیا عقل شما ده جای
 اس ؟ ... ای چی چتیا ت اس که شما میکنین ؟
 (تاتیانا از اتاق مجاور وارد می شود . او لبهاش را عوض کرده
 است . لبهاش قشنگ و مفشن به تن تن دارد)
 شا کین : (به طرف خانم) سلام عرض میکنم .

تاتیانا : سلام (او به سراپای شا کین نظر می اندازد و بعد رو به
 طرف شوهر خود) این هاره نشناختم .
 شو کین : مام نشنا ختم . خوب . حالی معلوم میشه .

شا کین : نام فامیلی مه شا کین اس . اگر دقیق تر بگویم شو کین
 تاتیانا : (با نگاه های استفهام آمیز به او و شوهر خود نگاه میکنند)
 مه نفا میدم ، ای چی قسم اس ؟

شو کین : چی قسم برت بگویم عزیزم ، اینه ای جناب کشریف آورده
 و به مه میگه که تو، تو نیستی و مه مه نیستم . همطور صاف ساده

... بلی اعلان میکنه که مه او هستم و او مه اس .

تاتیانا : (می خندد) شما ده اینجه بدون مه نو شیدین ؟
 شا کین : در مورد شوهر شما نمیدانم ولی مه شخصاً چیزی

فنو شیدیم اکه چای لطف کنین ردنمیکنم .
(تاتیانا با نگاه های حیرت زده به شوهر خود نگاه میکند)
شو کین : (خشمگین) چرا ایستاده هستی ، نشینیدی که جناب شان چای
فرما یش دادن ؟ برو چای بیار .

تاتیانا : چرا سرم چیخ میز نی ؟ (خارج میشود)
شا کین : شما بیهو ده سر او قار شدین .- نباید سرش چیخ بزنین
واذیتش کنین .

شو کین : ای مسایل فامیلی ماس ، به شما کدام ربطی نداره ؟
شا کین : ماوشما چی قسم بگو یم ، یک قسم گت خورد یم .
شو کین : بس اس دکه ، فکر می کنم که شما بربیک شوخی مضحك
وقت خو بی ره انتخاب نکدین .

شا کین : چرا شما گپ مرونمی فامین ؟ مه قطعاً به فکر شوخی
و مزاق نیستم ، مه جدی صحبت می کنم . مه می خواهم بر شما گپ تشریح
کنم و حقیقت روشن سازم ولی شما بیجا عصبانی میشین ، سر زن تان
چیخ میز نین چرا به زن تان گفتین که مه مه نیستم ، زنها موجودات
ظریف هستند . تحمل بسیاری گپهار ندارند .

شو کین : شما چطور انتظار دارین که مه ای چرندیات شماره با ورکنم ؟
مره کدام آدم خوش باور خیال کدین ؟

شا کین : پس معلوم میشه که شما هنوز هم باور نکدین ، اینا لی
هاور خات کدین (جیب های خود را امپا لد) یک دقیقه صبر کنین ، موضوع
روشن میشه .

شو کین : بعد از یک دقیقه چی میشه ؟
شا کین : صبر کنین ، (از جیب خود ریش و بروت سفید را بیرون
گشید به صورت خود میچپا ندوکنار پرتریت اکاد میسین شو نین
که در دیوار نصب است می ایستد) شبیه هستیم ؟ (شو کین در جایش
خشك میماند . گاهی به او و گاهی به پور تریت پدرش مینگرد . آنها
واقعاً شبیه هستند . درین وقت تاتیانا با ظروف چای وارد میشود .
او نیز با دیدن شا کین در آن قیافه بر جا خشك میماند .)
تاتیانا : (به شا کین) اندری پی ترویج ، سلام . شما چی وقت
لشرف آوردین ؟ مه هیچ متوجه نشدم . (او باز هم دقت میکند . بار
دیگر به شوهر خود مینگرد - آهسته اندری ای کیس ؟

شو کین : مگر خودت نمی بینی؟ چایه بان واز پنجه برو.
 قاتیانا : (خشمگین) آخر پر مه بگو که امروز ده خانه ما چی اتفاق
 می افتد ، چی گپ اس ؟

شو کین : تو خو صبر کو . . . تا حالی مه هم چیزی نفا میدم
 وقتیکه موضوع روشن شد صدایت میکنم . حالی برو (آهسته) عزیزم ،
 ازت خواهش میکنم برو .

(قاتیانا پتئوس چای را روی میز میگذارد ، ترسیده ترسیده به
 شاگین نگاه میکند و خارج میشود)

کوش کنین آقای شاگین : لطفای نما یشه بگذارین ، بفر ما ئین
 بشینین .

شاگین : باکمال میل . (ریش و پروت را پس میکند ، میخواهد برای
 خود چای بریزد) اجازه اس ؟

شو کین : بفر ما ئین ، بنوشین و لطفاً تو ضیح کنین . شما مره بائی
 کپها گیج ساختین .

شاگین : (چای مینوشد) خودم هم گیج شدم . اجازه بتین که برتان
 توضیح کنم ، فعلاً اجازه بتین که شماره سه نام سا بق
 تان اندری ویچ بنا مسم .

شو کین : خییچی دکه ؟ چرا نام سابق ؟ مه اندری اندری ویچ هستم .
 شاگین : تا حالی بو دین . اما فعلاً الک واسیلی ویچ هستین . اما
 بهر حال برازی که غلط نشسته فعلاً نام های خود سر جا یش میما

نیم . بسیار خوب اندری اندری ویچ . درست چهل سال قبل از امروز مه
 و شما در زایشگاه شماره ۶ در کوچه پسچانو به دنیا آمدید . طبعاً شما ای
 روزه به خاطر ندارین .

شو کین : شما به خاطر دارین ؟

شاگین : طبعاً نه مه هم مثل شما نوزاد بودم . شاید مه و شما
 سرف چند دقیقه از همد بگر خوردتربا بزرگتر باشیم . اما روی اسناد
 و شواهد واقعه یی ره که ده اوروز اتفاق افتاد مه معلومات کدم واراش
 آگاهی یافتم . . . بلی چهل سال قبل ده همی روز در همو زایشگاه

شماره شش دو پسر از دو مادر به دنیا آمدند . یکی ازی پسر ها
 فرزند دا نشمند جوانو نا بغه اندری پیتروویچ بود (به پور تریت

اشاره میکند) اندری پترویچ شو کین. طفل دوم لرزند يك آدم نه چندان جوان و نه چندان با استعداد به نام او سیلی ایوا نویچ شما کین بود که کارمند پائین رتبه و بسیار عادی بود. هر دو طفل پوره سه کیلو و هشتصد گرام بودند. آیا ای رتبه به خاطر دارین؟

شو کین: چتیا، ما از کجا میدانم که چقدر وزن داشتیم؟
شا کین: ما اندری اندری ویچ محاسب هستیم، به همی خاطر به ارقام دقیق

علاقه مندی دارم. اینده دکه ایطور. هر کدام ما، یعنی هر دو طفل سه کیلو و هشتصد گرام وزن داشتند. طوریکه شما خبر دارین بعد از تولد فوراً اسم فامیلی طفل، نام مادر و جنس کودک یاد داشت میشه. وزن ما و شما یکی بود. اسمای فامیلی هم بسیار شبیه، شو کین و شا کین. طبیعاً از نگاه جنس هم ما و شما طوریکه ملاحظه میکنین يك چیز بودیم. شو کین، شا کین، شا کین شو کین، اینا لی همشیره نیمه باسواد زایشگاه به ساده گی توانست اشتباه بکنه. نتیجه همی شد که شما الک شا کینه پدر دا نشمند ما که فعلاً آدم مشهور و اکادمیسین اس به خانه خود برد و ما اندری شو کینه پدر شما و مادران به خانه خود بردند. خدا بیام زد شان.

شو کین: (بالبغند ساخته گی و تمسخر آمیز) و چی کسی ای قصه مضحك و غیر واقعی ره بر شما گفت؟ نی که خودتان پیاد آوردین؟
شا کین: ای واقعیته بر ما همو همشیره زایشگاه گفت، همو که

اشتباه کده بود و ما ره یکی به عوض دکه به مادر ما برد. نام ای زن وار وارا بود. خودش چند روز بعد ازی که مادر های ما از زایشگاه رخصت شدن به اشتباه خود پی برده بود. او میخواست که در همو وقت به خانه های ما و شما بره و جریان قصه کنه.

شو کین: و چرا ای کاره نکد؟

شا کین: تر سید. از مسوولیت ترسید. فکر کدکه او ره جزامیتن. او خوده چپ گرفت. صدای خوده نکشید. ما لها ای راز و پنهان کد. اما شبها وجد انش او ره آزار میداد. او زن معتقد و مؤمن بود. میفهمید که خداوند به خاطر ایکار او ره جزامیتن از همی رنج میبرد.

شو کین: ما به هیچ صورت باور کده نمیتانم، ای حقیقت نداره.
شا کین: (بدون توجه به او) يك سال پیش وارا را مره پیدا کد. به

پایم افتاد و از مه عذر خواست . بعد از و مه کو شهیدم که شما ره پیدا کنم ، واینه بالا خره یافتیم .

(شوگین می ایستد ، متفکرا نه به قدم زدن میبر دازد ، شاگین چای مینوشد) .

شوگین : گوش کنین ... آقای ...

شاگین : اگه برتان مشکل اس که مره شوگین یا رفیق شوگین بگوئین اقلا اندری صدا کنین .

شوگین : (باخشم) اندری خودم هستم ... ای سفسطه هاره هم بس

کنین . شما نه شوگین هستین و نه شوگین خات بو دین . ای يك توطنه

اس ، يك قصه ساخته و پر داخته ذهن شما با ای نوع شوخی ها لطفا اول اپر یل تشریف بیارین ، یکجا با هم خنده خات کدیم .

شاگین : وار وازا زنده اس ، او در هر محکمه بی ای حقیقته میتا نه بگو یه و شهادت بته .

شوگین : مه چی مجبوریت دارم که به حرفهای کدام پیر ز نیکه عقل خورده از دست داده و افسانه های خیالی میبافه باور کنم ؟ گپهای ار استنادی نخواهد داشت و کسی اوره قبول نخات کد .

شاگین : اما ای چطور ؟ (ریش و پروت را دو باره می چسباند)

شوگین : ای شوخی مضحکه يك طرف با نین . مه هم میتا نم

(ریش و پروت را از صورت او کنده به صورت خود میچسباند) اینه چطور اس ؟

شاگین : شما با ای ریش و پروت به قهرمان فلم کار تو نی شبیه شدین .

شوگین : (به طرف آینه میروند) نی ، سیل کنین ، بسیار به پدرم

شبیه شدیم .

شاگین : شایده ، اما اجا زه میتین که مه برتان يك شعبده بازی

نشان بتم ؟ (اوبه تقلید يك عکاس تمثیل میکند) حاضر ، آما ده باشین ،

طرف مه ، يك دو ، درست شد . عکس تا نه گرفتم ، اینه سیل کنین (اواز)

جیب خود عکسی را بیرون کشیده به او میدهد) عکس تان آماده اس .

شوگین : (به عکس نگاه میکند) ای کیس ؟

شاگین : پدرجان شما ، واسیلی شاگین . دقت کنین ده ای لحظه چقدر

با هم شبیه شدین ، يك سیب و دونیم .

شو کین : (دست و پای خود را کم میکنند) ای ... ای به هر صورت چیز نیس ، اهمیت نداره .

شا کین : واقعا اهمیت نداره ... اما نتیجه گیری میکنیم . مه ! به اکادمیسن شو کین شبیه هستم و شما به او سیلی شاکین مرحوم .

شو کین : ای چیزی ره نا بت نمیکنه ، مه یک رفیق دارم که به چار لی چا پلین شبیه اس ، یک سیب و دونیم ، ولی او هیچوقت خوده به نام پسر چا پلین جا نزده .

شا کین : بیهوده ، شاید هم پسرش باشه ، کسی چی میدانه (ایستاده میشود) خوب ، باید بگویم که ... یک ثبوت دکه هم وجود داره . پسر شو کین در بغل چپ شکم خود هنگام تولد یک خال سیاه کلان داشت .

در مورد ای خال درسند تو لد نوشته شده . مادر طفل درین مورد اطلاع داشت اما بعداً فراموش کرد ، و قتیکه پسان پیداش آمد و دید که خال نیس از داکتر پرسید . داکتر برش گفت که بعضاء خال ها کم میشن (با لهجه معنی دار) اما خال هرگز کم نمیشه ، داکتر کپ دقیق نزده بود . و او خال هنوز هم وجود داره ، منتهی در بدن شو کین واقعیه . لااو پیراهن خود را بلند میکنند و بغل شکم خود را برهنه میسازد . شو کین نزدیک رفته حال را می بیند . از اتاق مجاور قاتیانا وارد میشود او شوهر خود را باریش و پروت و شما کین را در حالی می بیند که شکم خود را برهنه کرده است ، او وحشت زده میشود) .

قاتیانا : آنچه چی کپ اس ! شما چی میکنین ؟
 شا کین : پردون ، (پیراهن را دوباره در پتلون فرو میکنند)
 شو کین : (فریاد میزند) قاتیانا ... برو . گفتم برو به اتاق .
 قاتیانا : (فریاد میزند) مه میخایم تمام کرده اینجه چی میگدره شو کین : چیزی واقع نشده ، ما صحبت میکنیم .

قاتیانا : صحبت میکنین ؟ پس چرا ای قیافه ره به خود گرفت ؟ و چرا او را معاینه میکنی ؟

شو کین : (رفیق و پروت را پس میکند) قاتیانه جان ، عزیزم ، برو به اتاق . مه پساتر همه چیزه پرت توضیح میتم ، اما فعلاً برو جانم . ما صحبت بسیا رهمی داریم .

قاتیانا : اندری ، برم بگو که چی کپ اس ، ای آدم کی اس ، از ما چی میخواهه ؟

شو کین : جانم ... تو ناراحت نفو ، کدام کپ مهم نیس، ای
یک رفیق قدیمی مه اس ما صحبت میکنیم . ده باره موضوعاتی صحبت
میکنیم که به تو مربوط نیس .
تاتیانا : تودروغ میگی اندری...

شو کین : تانیه ، راست میگم یادروغ میگم ، چی فرق میکنه، صرف
از تو میخوام که بری به اتاق دگه، چند دقیقه ماکپ میز نیم ازت خواهش
میکم ، برو .

تاتیانا : (بدبد به طرف شاگین می بیند) (به شوهرش)
ای مزد که دگه استرپ تیز نکنه که ...

شو کین : دگه نمیکنه ... برو جانم . دیوانه خونیس ، دگه
پیراهن خوده نمیکشه ...

برو عزیزم ، مه بعداً همه چیزه برت توضیح میتم . (از عقب او
دروازه را می بندد)

شاگین : زن بیچاره ، ا که بفامه واقعاً دیوانه میشه ... او
نمیدانه که چی پیشرو داره .

شو کین : گوش گوشا گین ..

شاگین : (او را تصحیح میکند) شو کین .

شو کین : (قاطعانه) نخیر ، شاگین

شاگین : خدای من ، هنوز هم شما قانع نشدین . چرا باور نمی
کنین ؟

شو کین : مهم نیس که باور میکنم یا نمیکنم . ده تذکره شما
شاگین نوشته شده ، شماره همه به نام شاگین میشناسند و مره به
نام شولین .
شاگین : بلی ، فعلاً خوهمطور اس .

شو کین : پس یه ای صورت شاگین ، حتی اکه کپ خودت درست
هم باشه ، حتی اکه ای افسانه یی که میگین ده فیصدش هم حقیقت
داشته باشد ، باید شما بفامین که ای مساله کپ سطحی نیس .
شاگین : مه هم ایره میگم، ای کپ مسخره کی خونیس .

شو کین : برمه دلچسپ اس بفام که شما چی در نظر دارین ؟
شاگین : ای مساله تا حدودی دشوار اس . یک سال میشه که
مه از ی حقیقت آگاهی یافتیم ، ده طول ای یک سال به همی فکر میکنم



که چی باید کرد . در سن و سالیکه مه و شما قرار دا ریم ، یکد فعه آدم می بینه که تو ، تونیستی ، مشکل اس ، پدرت پدرت نبوده ، ده خانه بیگانه بزرگ شدی و درخانه خودت آدم بیگانه بی به جای تو بزرگ شده ، مادر و پدر تو مر با و کلچه بدهنش دادن ... ای زز ، «واروار» و قتیکه اعتراف میکند و جریانه قصه کد نزدیک بود دیوانه شوم ، میخواستم با همی دستای خود خفکشی کنم ... به عمر رفته فکر کدم ، به سالهای سختی که گذراندم - از دست شما .

شوکین : چرا از دست مه ؟ گناه مه در این میان چیس ؟
شاگین : گناه شما نیس . گرچه اگه هنگام تولد وزن شما بامه

یکی نمی بود ، یا تام فامیلی شما شبیه نام فامیلی مه نمی بود ...
شوکین : و شما باید با نام فامیلی دگی تولد میشدین و با وزن متفاوت ...

شاگین : بلی ، درست اس ، اقلأ اگه یامه و یا شما دختر به دنیا می آمدیم باز هم ای فاجعه اتفاق نمی افتاد . حالی هر کد ام ماده جای خود می بودیم . به ای صورت شما بیوگرافی مره دزدیدین و در عوض از خوده نصیب مه ساختین . سر نوشت شما که متاسفانه نصیب مه شد سر نوشت نا خوشایندی بود . آخ شاگین ، زنده گی سختی نصیب مه شد .

شوکین : (گله آمیز) باز مره شاگین خطاب کدین ؟ خواهش میکنم التماس میکنم ، مره شاگین نکوئین .

شاگین : (باخشم) خوش تان نمایا به ؟ باید هم خوش تان نیا به ... ولی مه بیچاره بدبخت فرصت انتخابه نداشتم ، شاگین شدم ، فرزند پدر جان شما ... فرزند واسیلی شامین ... پدر شما آدم بخش وظا لمی بود . سختگیر و بی رحم بود ، آخ کاش تنها می میبود . او یک آدم الکولی و مشروبخو ر بود ... و قتیکه مست می بود مره تا که میتا نیست میزد ... و ما درک شما ره هم اذیت میکند ... زن بیچاره بسیار رنج کشید ... میخوانین عکسشه بیتین ؟

شوکین : (نامصم) نشان بتین ...
شاگین : (عکس را از جیب خود میکشد) اینه تمام فامیل ده .
اینجه اس ... ای مه استم ... ای مادر وای هم پدر ... ده ای عکس

پدر تان هنوز جوان بود ...
شوگین : چی قواره ای ...
شاگین : شبیه شماس ...

شوگین : ای گپه نزنین ... (به طرف آینه رفته خود را می بیند) شباهتی با هم نداریم ... نی ... قطعاً ...
شاگین : چی بگویم شاگین ... گپ سر قواره و صورت نیست ، خلق و عادتش هم بسیار خراب بود ... او مره دوست نداشت ... اگر چی او نمیدانست که مه بیگانه استم ... مه روزها از خانه فرار میکردم ... بسیار بد درس میخواندم شرایط زنده گی قسمی بود که نتوانم درست تحصیل کنم ... بگذارین ایقدر خودره ده آینه دیدینه ... آخر مه بر شما زنده گی تانه قصه میکنم ... بلی با تحصیل ناقص به کار شروع کردم ... مامور پائین رتبه ... بسیار کار میکردم ...

مادر همیشه مریض بود ... و پدریخی به حیوان درنده مهبل شد .
کورس محاسبه ره خواندم و محاسب شدم ، یکدفعه در سنجشی که غلط بود امضا کردم ... کارم به غارتوال و محکمه کشید ، اگر چی وکیل مدافع مه گفت که مه ده شرایط دشوار بزرگ شدیم ، باز هم دو سال حبس برم پریدند ... بعد از زندان خانه آمدم ... ما در مرده بود ... پدر دگه به کلسی از کار رفته بود ...

او هم روی شانیم ماند ، چی میکردم ؟ با تمام گپها دلم برش میسوخت ... سه سال پیش او هم فوت کد ... زنده گی بی سرو سامان خورده ادامه دادم ... نه زن ، نه اولاد ... ده راه پدر رفتیم ... ده يك جای باز هم محاسب هستم ... (مکث) خو ... چطور سرگذشت خوشتر آمد ؟

شوگین : واقعاً زنده گس درد ناکی داشتی ، پراز نا ملایمات ... اما مه نمیدا نمده سرنوشت خودکی ره مقصر میدانی ؟ هرکس آینده و سرنوشت خوده خودش میسازه ...

شاگین : بلی ، به شرطی که بخت هم با او یاری کنه و سرنوشت ایا اوساز گاری داشته باشد (به اطراف نظر می اندازد) اما طوریکه میبینیم تو سرنوشت خو بی برت جور کدی ...

شوگین : گوش کنین شاگین ... شوگین ، بهر حال ازی کپها بگذریم ، صاف و ساده برم بگو که از مه چی میخواهی ؟ طوریکه دیده

میشه آمدی که روز سا لگرو مرده خراب کنی .

شاگین : امروز سالگرو تو لدی مه هم اس .

شوگین : میدا نم ، خود که ... به همی خاطر اگر چی مه به گپهای خودت وای داستان غم انگیز باور نداریم ، ولی به خاطر ای که خاطر خودم آسوده باشه ، زنم شوک زده نشه ، و خدای نا خواسته پدرم جگر خون نشود مه حاضر هستم بر شما تحفه یی تقدیم کنم ... اندازیشه خودتان تعیین کنین .

شاگین : شما چه میکنین ، مه خوبه خاطر پول اینجه نا مد یم . پیش پدرم هم نجات رفتم ، گر چی اکه راست بگو یم بسیار دلم میخواد مه او ره ببینم ، بغلش کنم . . . خوده ده آغوش او انداخته گریه کنم . . . و فریاد بزنم ، پدر ، بابا جان ...

شوگین : (باترس) شما چی میکنین میخواد هین پیر مرد سخته کنه ؟ او عنقریب هشتاد ساله میشه ، اوفشار خون هم داره ، گفتن چنین مطلبی به او میدانین چی عواقبی داره ؟

شاگین : فی ، نترسین ، وارخطانشین ، مه گفتم که فقط دلم میخواد ستای کاره بکنم ، امامه او ره نجات دیدم ، درباره او معلومات حاصل کردم ، اکادمیسین اس ، برنده جوایز ، مدال ها ، نشا نها یک آدم محترم ، او واقعاً سخته مغزی خات کد .

شوگین : میخواد ستم خوا هش کنم که ...

شاگین : مه خو گفتم که خاطر جمع باشین ، مه ای کاره نمیکنم ... و به شما هم دلم میسوزد ... رئیس یک انستیتوت علمی ، دانشمند جوان زنده گی باید بگو یم که مثل یک شیشه اس ... یک ضربه و ... شوگین : خوب ، پس شما بر چی آمدین ، چی میخواد هین ؟

شاگین : آزرده بودم ، یک سال تمام تحمل کردم ، بر عمری که گذشت تا ستم آمد ، چهل سال ، چهل سال آدم ده جای خود نبا شه ، هیچ چیزی نشدم و ده جای مه شما چهل سال خوشبختی دیدین تیلگرام ها ، کارت های تبریکی ، این میتا نستیم به باشم ، با کوت مقبول نشسته

کیف میکنم زنم تیلفونهاره جواب یداد ، اما مه از همه اینها محروم هستم ، بر چی به خاطر چی ؟ آخر کناه مه چیس ؟

شوگین : خو ، وده اینجه کناه مه چیس ؟

شاگین : مه شماره مقصر نمیدانم . اما مه میخواهم عدالت پا شده

میخواهم آنچه متعلق به من باشد و چیزی که از شما من
از شما باشد.

شو کین : من مقصد شماره فامیده نتا نستم .

شا کین : فامیدن نداره، من اینجه فامیدنم که زنده کی شماره

تلف بسازم و یا چیزی بخوام من . فقط عدالت باید باشد، رفتار منصفانه ،

شما هم چیزی که هستین باقی بمانین ، قسمی که مردم با شما
عادت کنن . آنچه ره که خود بدست آوردین بر خود نگاه کنین ، ولی

آنچه که متعلق به شو کین اس ، بگذارین از شو کین باشد .

شو کین : چی چیتاتی ... هیچ فامیده نمیتانم .

شا کین : چرا چیتات ؟ ... در محکمه هم آنچه ره که به میراث
مانده بر وارث میتن ...

شو کین : کدام میراث؟ از کدام ارثیه شما کپ میتن، شما خودتان
هم نمیدانین که چی میخواهین .

شا کین : من میخواهم بفهمم که ده اینجه چی چیز متعلق به من
اس و چی چیز از شما من .

شو کین : ای چی قسم؟ ده اینجه هیچ چیز به شما تعلق نداره .

شا کین : چطور ؟ ... تعلق نداره ... ؟ حالی معلوم میکنیم

(از روی میز يك تیلگرام را بر میدارد) به اندری اندری و —
شو کین ... سالگرد تو لد باسعادت شمارا از صمیم قلب تبريك گفته ،
پرایتان صحت و سلامتی ، خوشبختی و موفقیت های هرچه بیشتر در

عرصه علوم تمنی دارم . اکادمیسین و ستر یا کوف .. اینه دید ین،
يك تیلگرام برمه . از طرف چنین يك دانشمند بزرگ .

شو کین : شما ای کپه جدی میکنی ؟

شا کین : خی چی دکه ؟ نوشته شده به اندری اندری و —
شو کین .

شو کین : (فریاد میزند) شما چرا نمی فامین ، شیطان بیریتان ...
ای برمه نوشته شده، به من ، رئیس انستیتوت ... دانشمند .

شا کین : چرا خود به در دیوانه کی میتن ... شما خوب میدانین
که او شماره به عنوان دانشمند يك پول هم اهمیت نمیده ، و بعنوان

رئیس انستیتوت شماره دو سست ندارد ... او فقط پدر اکا دمیسین شماره ، یعنی پدر مره ارزش دا ده ای تیلگرامه بر شما روان کده ... یعنی در حقیقت بر پسر اکا دمیسین شوکین روان کده. و پسر اکا دمیسین شوکین مه هستم نه شما، پس تیلگرام از کیس؟ شوکین : (وار خطا) شما ، طوریکه می بینم ده ای یک سال بیهوده انتظار نکشید ین .

شاکین : طبعاً ... در مورد شما معلومات فراوان جمع کدیم ... همه چیزه میدا نم . شوکین : گوش کنین ... چطور اس که مه به خا رندوی تیلفون کنم؟ شاکین : بر چی؟

شوکین : تا بر شان بگویم که یک حقه باز ، یک کلاهبردار اینجه آمده و شان ننا میکنه . میخواهه به داشته های مه دستبرد بزنه . شاکین : ای ای ای ... چقدر بد اس ، جناب شاکین . شما خوب میدانین که ایطور نیس . هیچ چیزی از شما نیس که مه اوره بدزدیم . مه خو هیچ چیزی ره که متعلق به شما باشه نخواستیم به خا رندوی مه هم تیلفون کده میتا نم . خا رندوی از حق مه دفاع خواهد کرد . خا رندوی همیشه کمک کده تا مردم گمشده های خوده پیدا کنن . روز نامه هاره میخواهین؟ او نه دگه ، مادر در زمان جنگ کودك خوده کم کرده و خا - رندوی سی سال بعد ، حتی سی سال بعد فرزنده پیدا گده ... مادره به فرزند و فرزند به مادر رسانده ... مه خوده جنگ هم کم نشدیم ، ده زمان صلح کم نهدیم . خا رندوی به مه هم کمک خات کد .

شوکین : بس اس دگه ، باز هم همو نغمه تکراری ... بسیار خوب ، اکه ای تیلگرام بسیار خوش تان آمده بگیرین ، از شما باشه . شاکین : میگیرم دگه ... دگایشه هم می بینم . (به طرف میز میرو ، تیلگرام هارا ته وبالا میکند) اینی هم از مه اس ... اینی هم ... و اینی از شما اس ... اینی از مه اس ...

شوکین : دلچسپ اس ، بر اس اس کدام معیار ها شما از خود واز مره جدا کدین؟ بر اس اس کداسم پرنسیپ؟ شاکین : بسیار ساده اس ... بر اس اس کلمه اول ... اندری اندری

ویج محترم ، یا مهربان اینها از مه استن ، اینه اندری عزیز ، ای از
شماش ، کدام رفیقك تان فرستاده...

شو کین : خو ... پس ایطور ... ؟ بسیار خوب ... دکه چی از

شماش ؟ بفر مائین بگوئین ... زودتر.

شا کین : چرا عجله دارین ؟ صحبت مایک اندازه طول خات کشید.

شما همی کوت تانه نکشیدین .

شو کین : چی یی ؟

شا کین : همی که ده جان تان اس ... کوت مره ... نمی تین ؟

شو کین : او هو ... ای دکه اوج بی حیایی اس ... شما میدانین که

چی میگین ... ؟

شا کین : کوت ... کوت.

شو کین : ای درست اس که ای کوت زیباره پدرم به مه اهدا کده،

نخات که شما تمام تحفه های او ره تقاضا کنین ؟

شا کین : چرا تقاضا نکنم ؟ تقاضا میکنم . ای کوت تحفه پدر بر

پسرش اس . تحفه پدر مه ، چرا باید به مه تعلق نداشته باشه ؟

لطفاً او ره بکشین .

(مکث)

شو کین : (باخشم کوت را می کشد) بگیرین . بگیرین ، شما واقعاً

یک حقه باز استین .

شا کین : (کوت را می پو شد) چرا شما مره توهین میکنین ؟ مه از

تان خفه میشم . بخدا خفه میشم . خفه میشم و میرم پیش پدرم ، خوده

به بغلش انداخته گویه میکنم ، ازدست شما شکایت میکنم . توهین

نکین .

شو کین : بس کنین دکه ... باز هم کپ . پیشتر شنیدم .

شا کین : شما شنیدین ، اما پا به جانم نشنید .

شو کین : و امید وار همس نه نشنوه ، شما وعده کدین که ای

کاره نمیکنین .

شا کین : ها ، و وعده کدم ، اما شما م یک ذره کپ زدن تا نه

بغا مین ، چی چیز هایی به مه گفتین ، حقه باز ، کلاهر دار ، شانناز ، ای چی

معنی داره ؟ کوت مرد مه می پوشه باز دوهم میز نه . اینه .

شو کین : (با انزجار) معذرت میخواهم .

شاگین : خو خیر (پشت میز شوکین می نشیند) اما جوش نزن
و عصا نیت هم نکنین (زنک تیلفون، شاگین گوشی را می پر دارد) هلو...
شوکین در خدمت شما... کی؟ ها... تشکر تشکر جانم... بلی
دکه... بلی چهل ساله دکه... هوم... چی؟ چرا صدایم تغییر کده؟...
اس دکه... پدر جانم؟ خوبس شکر... از لندن آمد بخیر... بد نیس...
گرچی، بلی دکه ده سن و سال او، بلی دکه... فشارخونم داره بیچاره
خو... قربان تو تشکر، تشکر (گوشی را میگذارد).
شوکین : کی تیلفون کده بود؟

شاگین : (بالا قیدی) هیچ... کدام کسی از دو ستایم.
(از اتاق مجاور تا تیا نا وارد میشود. او مدتی به شاگین که کوت
را پوشیده و به شوهرش نگاه میکند.)
شوکین : (به زنش) از میمایت پیداس که گیهای ماره گوش
کدی.

تا تیا نا : شما گپ نمیزدین، چیغ میزدین، معلومدار که همه
گپاره شنیدم.

شوکین : پس همه چیزه شنیدی، چی بهتر، می بینی که ای آقاچی
ادعا هایی داره؟ توچی میگی؟

تا تیا نا : نمیدانم...
شاگین : مه تا تیا نا گر یکور و نا از شما معذرت میخوام. امید
وار هستم جسارت مره عفو کنین، ولی خوده ده جای مه قرار بتین، اگه
شما عوض مه میبودین چی میکردین؟
شوکین : همی که خوده ده جای مه قرار دادین کافیس... اگه به
عوض مه می بودین... اگه به جای مه میبودین...

تا تیا نا : (به شوهرش) اندری، بگذا رای آدم هر چیزی ره که
میخواه بگیری ویره پشت راه خود.

شوکین : مه هم همطور فکر میکنم. اما چی تضمینی وجود داره که
باز تیا نه وای افسانه ره از نو شروع نکنه.

شاگین : هیچ تضمینی لازم نیس، به مال شما هم چشم ندارم.
شوکین : خی دکه چی میخواهین؟
شاگین : مو فقیه، خوشبختی، افتخار، جای مناسب در اجتماع،

ای چیز یس که مه ازش محروم بودیم. چهل سال گمنا می و سرشکسته می...

شو کین : هیچ نمی فام ، ای چیز هاره شما چگونه میگیر ین؟
ای چیز هاره آدم باید به دست پیاره آغا جان، برای چیز ها آدم
باید کار بکنه ، زحمت بکشه . و اجتماع زحمت بکشه نه ای که ده زندان
پشیننه .

شا کین : (آزرده) شما از گفتن ای جملات خجالت نمیکشین ؟
شو کین : او هو . . . هنوز خجالت هم باید مه بکشم . (مشت خود را
رگره میکند) کم مانده اختیار خوده از دست بتم .

شا کین : لطفاً به فکر زدن ویا کشتن مه نباشین .
شو کین : گرچی پای پرروی شما مستحقش هستین .

تاتیانا : اندری، ای کپاره زن. (به شا کین) شما آزرده نشین
بهتر اس بگوئین که چی میخواهین .

شا کین : مه هم میخواهم اصل مطلبه بگویم، ولی او تهدید میکنه ،
هصبانی میشه و آدمه تحقیر و توهین میکنه . اینه مه پیش خودیک لست
دارم . چیز هایی که متعلق به مه اس، چیز هایی که اگه مه ده جای خوه
می بودم و جای مره او (به شو کین اشاره میکند) اشغال نمیکند از مه
میبود (کاغذی را از جیب میکشد) .

شو کین : جالب ، بینیم چی چیز ها ده لست جناب اس (دست
خود را دراز میکند که لست را بگیرد)

شا کین : عجله نکنین ، مه یک یک میخوانم . اینه، از مکتب شروع
میکنیم . قسمی که معلوم اس شما مکتبه خوان ندین، بلی بامدال نقره...
مدال نقره مال مه اس .

شو کین : به کدام دلیل؟ مکتب مه خواندم نه شما

شا کین : بلی ، قسمی که روشن اس شما شا کین یک شاکرد متو سط
بودین ... اما زیر نام پدرمه ، اکادمیسین شو کین طبعاً بدون مدال بر شما
شهادتنامه ندادن ... تاثیر آدم کلانی مثل پدرم ... خودتان خوب میفامین .
(شو کین خاموش میماند)

تاتیانا : شما ای مداله چی میکنین ؟

شا کین : روی دیوار نز دیک میز کارم می آویزم ... مه هم ده

مکتب شاگرد نالایق نبودم، ولی اگه ده خانه پدرم میبودم همطور يك مدال میگرفتم.

شو کین : میخواین بگوئین که ده قسمت به دست آوردن مدال به خودم هیچ نقشی نداشتیم؟

شا کین : شما شاگرد عادی بودین ... از خیرات سر پدر جان معلم

ما سوال های امتحانه برتان میدادن ... و کمکهای دکه ...

تاتیانا : (به شوهرش) سوال های امتحانه برت میدادن؟

شو کین : (دست و پاچه) شاید دوسه بار ایطور شده باشه، اما به

صورت عموم بچه در سخوانی بودم ...

تاتیانا : (با تأثر) مداله برش بتی.

شو کین : (باتعجب) تاتیانا ... توچی میگی؟

تاتیانا : گفتم مداله برش بتی.

شو کین : (وارخطا و خشمگین) خوب، خوب، تو که میگی میتم، بفر

مائین ... راست بگویم نمیدا نم ده کجا ماند یمش.

شا کین : شاید ده خانه میز باشه ... پهلوی دیپلوم و چیز های

دکه .

شو کین : امید وار هستم دیپلوم به نخواهین.

شا کین : در مورد دیپلوم قضاوت يك ذره مشکل اس. طبعاً مثل

هرکس دکه که فاکولته ره میخوانه دیپلوم از شماس ... ولی باید بگویم

که دیپلوم به هم خودتان نگر فتن ... در هنگام دفاع دیپلوم رئیس

هیأت کی بود ... بلی پروفیسور بانیکوف ... دوست نزدیک و به جان

برابر پدر جان ... او گپاره به دهن تان میداد، کمک فراوان کد

و تحت تأثیر او دیگران هم قبول کدن که شما دیپلوم بکیرین ... اینه

حالی هم بر شما تیلگرام فرستاده (در میان تیلگرام ها میپاله و یکی

را بر میدارد) پروفیسور بانیکوف ... مو فقیه های مزید شمارا در عرصه

علوم ... اما او وقت واسطه تان شد که شما یک آدم دیپلوم دار شوین ...

پلی ... پس به ای حساب دیپلوم هم باید مصا دره شوه، دیپلوم به هم

لطف کنین.

شو کین : ما حالی دکه فامیدم ... فامیدم که شما یک دیوانه

فنجیری هستین ... يك سادیست.

شاگین : باز ؟ باز مره تحقیر و توهین کدین ... نی دکه ، مه هیچ چیزی ره کار ندارم . (به طرف تیلفون میروود و نمره دایل میکند) هلو ... پرو فیسور شوکینه زحمت میدادم .

شوکین : (دویده تیلفون ر اقطع میکند) بس کنین ... آخ خدایا ... شما دیپلومه چی میکنین ؟ اوچی به درد شما میخوره ؟

شاگین : به دیوار اویزان می کنم .
شوکین : باز دیوار ... فرض کنیم ده دیوار آویختین ، او شماره فان میته ؟ چرا کار های کود کا نه میکنین ... ده دیپلوم اسم ، ولد و انام فامیلی مه نوشته شده ... نی که شما ده تذکره نام خوده تغییر میتین .

شاگین : نی ، چرا تغییر بتم ... اگر چی باید تغییر بتم ... کوش کنین الگ واسیلی ویچ و شما تا تیانا کریگور ونا ... ده دیواره رئیستم ، مه نمیخواهم تمام ای چیز هاره برای همیشه از شما بگیرم ، اما شما چرا نمیدانین ، امروز روز تولدم اس ... (به طرف شوکین) روز تولد اوهم اس . او امروز به دعوت بزرگی که ترتیب داده میره ، ده او نجه آدمهای مشهور و باو قار جامعه میا ین ... جا مهاره به سلامتی او بلند میکنن . برش صحت و سلامتی و خو شبختی و مو فقیته ارزو میکنن . ولی مه ... مه چی خات کدم . یکی دونفر از دوست هایم میان ، شاید مدیر شعبه ماهم بیایه ... همی که جام او له ور دارن خات گفتن ، آخ شاگین ... چهل سال عمره نیر کدی ، اما چی داری ... هیچ ، ادم بیچاره بی هستی ... چقدر دردناک اس مه ؟ چقدر رنج آور و یکنواخت اس ... به مه دل خات سوختاندند .

از چیزی که بدم میایه ... اما امروز میخوا هم او نها بدانن که مه او نیستم که اونها فکر میکنن ، میخوا هم با احترام و پانگاه های خاص از پانین به طرف مه سیل کنن . حداقل یکروز هم مه بالای دیگران نار بفر وشم . بعداز و مثل ما بسق زنده کی خات کدم ... آیا مه ای حقه ندارم ؟

شوکین : (دلسوزانه) بسیار خوب ... پس بربک روز میخواهین ؟ چی موس عجیبی ... خرو ... بر و نداره ، تانیا نا ، توچی میکی ؟ (درو آلماری میز به پالیدن آغاز میکند) اینه بگیر ین . اکه میخواهین پیش مهمان های خود یک خود سازی بکنین ، ای مدال وای هم دیپلوم .

شاگین : (به خانه میز نگاه میکند) او نه ، اونو که پوش نسواری
داره رویش حروف کلان طلائی .

شوگین : (هیجان زده) حروف طلائی ؟ شما میدانین که ای چس
اس ؟ ای دیپلوم دکتور ای علوم اس ... میفا می که مه ؛ اچی زحمتی از
دیپلوم دفاع کدیم ؟

شاگین : مه هم میتا نستم دفاع کنم . موضوع ره خو پدر جان برت
تعیین که ... یک مقدار کار هایشه رفقای پدر جان برت انجام دادن ،
هیاتی که در دفاع دیپلوم شرکت داشتند هم از دوستای پدر جان
بودند .

شوگین : (به زن خود نگاه میکند انتظار دارد که او ازش دفاع
کند) می بینی که چی تقاضایی داره ؟ چی کپهای میزنه ؟
تایانا : (بیتفاوت) برش بتی .

شوگین : توچی میکی ، برش بتی ، برش بتی . کم کم او تمام
اپار تمانه خات گرفت .
شاگین : ده باره اپار تمان جدا گانه صحبت خات کدیم .

شوگین : او هوو ... ای دکه بسیار عالیس ، معلوم شده که آغا
پرچی پای خوده لچ کده . اینه ای دکه اوچ ... آغا جان ای اپار تمانه
برطبق قانون ، مطابق به استحقاق خود مه از طریق شورای شهر
گرفتیم . (به زنش) تو چرا چپاستی ، چرا چیزی نمیگی ؟ ای لبخند تو چی
معنی داره ؟ بلی پدرم تا حدودی کمک کرد ... به اثر سفارش او زودتر
به مه اپار تمان دادن ... بدون نوبت . (باخشم) تاتیانا ، مه نمیدانم که
ای خاموشی توچی معنی داره ، آیا تو راضی استی که ای آدم دوستای
خود ده اینجه دعوت کنه ؟ دوستای او هم چند مشرو بخور پر حرف و کم
سویه خات بودن ، بامستی و هشاجره همه چیزه خات شکستادن و توتنه
توتنه خات کدن .

تایانا : مه نمیدانم ، هیچ نمیفامم اندری که چی بگویم .
مره به حال خودم بگذارین .

شوگین : تو تایانا وضعیت عجیبی داری ... او مره لچ میکنه و
تو بدون عکس العمل خاموش هستی . (به شاگین) خوب دکه رفیق شوکین ،
شما طالع دارین او هم از شما طرفداری میکنه آرام و راحت لم بتین ،

مثل که ده خانه خود پاشین . او نه تشناب به طرف چپاس ، آشپز خانه به طرف راست . ده یغچال وین و خور دنی اس . اوله اونجه هم رادیو کست اس ... میتا نین ووشن کنین . اوره مه ده یك سفر خود به جاپان از تو کیو خریده بودم ... البته سفر مره به جاپان ... چی بگویم ، پدر جان سازمان داد . بلی چالانش کنین ... نشر مین (لبخند خفصا گین) خوب جناب مه و تاتیانا همی حالی رفیع زحمت کنیم یاچند دقیقه دکه اجازه میتین که ده اپار تمان تان باشیم ؟

تاتیانا : مه شخصاً هیچ جایی نمیرم .

شو کین : یعنی چی ؟

تاتیانا : جایی نمیرم . ای اپارتمان از شو کین اس و مه زن

شو کین هستم . پس جایی نمیرم .

شاگین : (با تعجب) شماچی گفتین ؟

شو کین : (به طرف زن خود میرود) تانیه جان ، عزیزم توچی

میگی ؟ تره چی شده ، تو میفایمی که چی میگی ؟

تاتیانا : او تمام چیز های ره که به تو تعلق نداره گرفت .

شو کین : ولی تو درین میان ، تو خود در جمله ای چیز ها نیستی .

تاتیانا : مه هم یك چیزی هستم که متعلق به تو بودم .

شو کین : ولی تو مره دوست داشتی . همراه مه از دواج کدی ،

بلی بامه از دواج کدی نه باشو کین .

تاتیانا : آیا در مورد از دواج ما فیصله خودت کدی ؟ نی ، پدر جان

بر تو عروس انتخاب کد ، دختر یك رفیق خوده ، و اودختر اتفاقاً
مه بودم .

شو کین : (فریاد میزند) تاتیانا ، ای گپهاره ده مقابل یك آدم بیگانه

میگی ؟ در برابر یك بیگانه ؟

تاتیانا : او بیگانه نیس ... او فرزند شو کین اس .

(مکث)

شو کین : (خسته) اینه دکه ، تمام شد . (به شاگین) امید واراستم اندری و یچ که ده لست تان دکه چیزی باقی نمانده باشد . دکه

پرمه چیزی باقی نمانده ... طوریکه می بینی لچ هستم . همطور که چهل سال پیش بدنیا آمدم . بلی هیچ چیز دکه ندارم . ها ، اینه ایره هم

بگیرین ، شناسنامیم ... ده اینکه هیچ چیزی از ما نیست، نه اسم ، نه اسم پدر ، نه نام فامیلی و نه محل سکونت ، تنها تاریخ تولدم از ما اس ، اوهم به اراده خودم نبوده . (شنا سنا ما خود را به او میدهد) ما حالی کجا برم ؟ به جایکه سابق شما کار میکردین ...؟ مامور محاسبه شوم ؟ کار بدی نیست ، آرام میشینم ، حساب میکنم . (به شاگین) و شما بعدازی زنده گی دگر ره شروع میکنین ، خانه ، دیپلوم وزن ... و زن بسیار باوقا (باخشم) خال تا نه هم نشا نشا بتین ، اگر نی دوستتان نجات داشت .

(شوگین به اتاق دیگر می رود)

« شاگین و تاتیانا تنها میمانند . شاگین نا پاور مندانه به تاتیانا مینگرد »

شاگین : تاتیانا گر یگور و نا ... شما کپهای عجیب زدین . شوهر تانه آزرده ساختین .

تاتیانا : چطور شما را ضعیف نیستین ؟ شما آرزو دارین که همه چیزه که متعلق به شوکیمن اس تصاحب کنین .

شاگین : ولی ای دگه زیاد اس ... مرد که سکنه خات کد .

تاتیانا : چرا ؟ مهمان های شما تشریف می آورد ، خانه خو بدون کد بانو همیشه مهمان های تان که آمدند ما با یک پیراهن مقبول مقابل شان ظاهر میشم . پیراهنی که از پاریس برم آورده شده . تحفه شوهرم ، یعنی تحفه شما . مهمان های تان حیران خات ماندن . شاگین : ای چی لازم اس ... ریشخند خات شدم .

تاتیانا : چرا ریشخند خودتان همطور میخواستین ... شب نشینی جالبی خات داشتیم . مهمان های شما میان پشت میز میشینن ... صحبت های شیرین شروع میشه ... شما اولتر از همه او نه (به پیانو اشاره میکنه) پیانوی دزدی ره بر شان نشان بتین .

شاگین : چی چی ؟ دزدی ؟ ما هیچ چیزی ره دزدی نکدیم .

تاتیانا : چطور ؟ مگر تصاحب چیز های دزدی شده دزدی نیست ؟ با گر فتن دیپلوم میخواستین خود به بسازین ، مدال ... خوب اگه مدال از او نیست ، از شما هم نیست .

شاگین : چرا از ما نیست ، ما هم میتا نستیم به درجه خوب کا میاب شوم ، سوال های امتحان به ما میدادن ... حتی اگه نمیدادن باز هم ما مدال میگر فتم .

تاتیانا : شما احق هستید ، شو کین . میتا نستین ، آیا با ای چیر
 ها بی که گر فتین شما خو شبخست میشین ؟
 شاگین : نمیدا نم ، منظور تان چیس ؟

تاتیانا : نمیدا نین ... ؟ حالی تو ضیح میکنم . لطفاً راحت بشنین
 و به دقت به حرفهای من گوش بتین . شما دوستای تانه دعوت
 میکنین ... قیافه یک آدم مهمه به خود میگیرین ، بوتلهای شما مپا یین
 با سروصدا باز میشن ، جامهای خوده شرنک به همدگه میزنن . مهمانان یکی
 پی دیگرایستاده میشن . شروع میکنن و شروع میکنن به سخنرانی . اندری
 اندری ویچ گرامی و محترم : از صمیم قلب سالکوه تولد شما را تبریک میگویم .
 از خدمات بزرگ و شایسته شما در عالم علوم و فرهنگ با ید با
 سپاس و قدر دانی فراوان یاد کرد . جناب شما با لیاقت ، اهلیت و استعداد
 درخشانی که دارین با خدمات علمی و فرهنگی خود جامعه بشری را یاری
 رسانده اید . شما دانشمند گرامی یک آدم بی مغزی هستید که دیگران
 شما را به همه چیز رسانده اند ، و آدم بد بختی هستید .
 شاگین : ای ای یی ... آخرشه دگه ایطور نمیکن .

تاتیانا : بلی ، به زبان نمیکن ولی همطور فکر میکنن . لازم نیست
 که آدم علم غیب داشته باشه تا ضمیر مردمه بخوانه ... ولی فامیدن
 ای بسیار ساده اس . او هم میفامه (به طرف اتاقی که شوهرش رفته
 اشاره میکند) . بلی او هم میفامه ، اما بروی خود نمیاره ، خود خوا میش
 اجازه نمیده ، اما میداند که او میداند که مردم ده زبان چی میکنن و ده
 دل خود چی میکنن و چی فکر میکنن ، او رنج میبره اما تکرار میکنم ، خو
 د خواهش اجازه نمیشه که ایره به روی خود بیاره ، با قیافه از خود
 راضی و لبخند عالمانه و انود میکنه که تعارفات دیگرانه بساور
 کده ... به من نشان میده که همه چیزده زنده گی او واقعی اس ...
 من به طرف او میرم مثلی که حالی به طرف شما میایم ، او ره میبوسم
 (شاگین را میبوسه) و برش تبریک میگم .
 شاگین : بلی ، با من هم همطور میشنه ... میفامه منم مره بیخی باز یچه
 ساختین .

تاتیانا : خوش تان نامند ؟ محبت زن دوست نداشتنی و خود نا
 خواسته ره تحمل کده نمیتا نین ؟ ولی او تحمل میکند ، تو هم تحمل خات
 کدی . شماره چی شده ؟ شما سعادت و خوشبختی واقعی میخواستین ؟ نی جا
 نم ، شما همه چیزه بگیریین ...

فکر میکنی او نمی فهمید که با چیزهای که داره چقدر رنج میکشه او خوب میفهمید فقط به روی خود نمی آورد، اما ده تمام زنده گی او انتظار داشت که کسی بیا به و همراهیش حسابی کنه، تصفیه حساب کنه، او همیشه منتظر آمدن آدمی مثل شما بود همیشه با ای ترس زنده گی میکرد... ناگهان يك شو کین پیدا شوه: آدمی که ابلهانه برزنده گی او رشك ببرد، حالی باید به شما دلسوری کد، بلی به شما، دلم به شما میسوزه، بعد از شما با این ترس همراه خات بو دین. شما جشن بکیرین، افتخارات حوده پیشروی مهمانها قطار کتین، و درعین حال شما با يك عذاب، يك ترس و وحشت در دل تان انتظار خات دا شتین که کسی پیدا به، کدام کسی به نام شما کین، شما کین، شیا کین، دا خل شوه و بر شما بگو به، شما جناب به کدام حق ده اینجه تشریف دارین، شما، شما نیستین مه هستم، ~~مه~~ توستم و تو مه استی. آيا شما خودتان خودتان هستین؟ و شما ~~نمیدانین~~ نیسن که چی بگوین. بلی شما هم شما نیستین، بدون اینکه کسی ملامت باشه. (مکث)

شاگین: (کوت را میکشد) مثل اینکه مه باید برم...
تاتیانا: (بیتفاوت) چرا میرین؟ باشین، خانه خوتان اس.
شاگین: نی، میرم و ایره چی کنم (شناسنامه شو کین را باز میکنه)
آخ شو کین، اندری اندری ویچ، چقدر ده ای عکس زیبا آمدی. عکس تو اینجه سرش شده و تو خیال کدی ای همه چیز اس؟ (میخواند) سال تو لد نزده صدوسی، محل تو لد... تاتیانا گر یگور و نا شو هر شما ده کجا تو لد شده؟

(تاتیانا با تعجب و بهت زده گی به او مینگرد)
آخ خدایای من، ای چی رقم؟ ده اداره معلومات به مه قسم دگی معلومات داده بو دن.

تاتیانا: (فریاد میزند) اندری، اندری (به طرف اتاق دیگر میدود)
شاگین: (زود کر تی خود را می پوشد) باید فرار کد... (به طرف سالون) پس او شو کینی که مه میخواستم کجا خات بود... او شا یه شیو کین باشه. مه؟ (فرار میکند)
(شو کین و تاتیانا دوباره وارد میشوند)

شو کین: (به اطراف اتاق نظر می اندازد) فرار کد... حقه بازار شار لتان، آخ آدم پست و بی وجدان اگر به چنگم افتادی... پند بخت مه!

چقد رتر سیدم^۱ همه چیزه ده برابر او گذاشتم و گفتم بفر ما ... میدا نی
 تانیه ، باید از تو پنهان نکنم که مه راستی به او باور کده بودم . خدای من
 (میخندد) آیا باید ایقدر خوش باور بود ؟ چقدر ساده شدیم ... خا لشه
 سیل میکدم (میخندد) چی حقه با زی بین خوشت میا به (ریش و بروت
 را از روی میز بر میدارد و به صورت خود می چسپا ند) بین، به مه
 گفت به پدرت شبیه نشدی ، به قهرمان قلم های کار تو نی میما نی ...
 تو به ... اگه به کسی قصه کنیم باور نجات کد . (روی میز چشمش
 به لست می افتد) او نه لست خود فراموش کده ویر جای ما نده ...
 (لست را به دقت می بیند) قاتیانا ... ولی ای کاغذ سفید اس ... قاتیانا
 بیخی سفید اس ... آخ آدم بی چشم رو ، بیحیا و حقه باز ... میدا نی
 قاتیانا ... آدم حقه باز ولی بسیار زرنگی بود ... مره حتی نسبت به او
 حسادت میا به . چی آدمی . (کوت خود را می پوشد و پشت میز کارش می
 نشیند) او مثل یک جا دو گر ، مثل یک شعبده باز نر دیک بود مره متقا
 عد بسازه که مه ، مه نیستم . (به زنش ، جدی) ولی تو عزیزم ده ای جریان
 بسیار مو فف نا مهر بانانه داستی . قاتیانا گر یکورونا با ید بگو یم که
 از بر خوردت زیاد خفه شدم . ای درست اس که یک وضع کا ملا
 عجیب ، استثنایی و غیر مترقبه پیش آمده بود ، ولی تو نباید ایطور
 برخورد میدا شتی ، ای دوست اس که مه هم تقریبا باور دده بودم و سی
 از تو انتظار این نوع مو ضعگیری ره نداشتم ... لعنت به شیطان ... ای
 حادثه امروز مره بسیار تکان داد .
 (زنگ تیلفون)

تا تیانا، تیلفون

(تا تیانا از جای خود تکان نمی خورد)

قاتیانا ... نمی شنوی ؟ تلی ... ی ... نو ... ن
 (قاتیانا خا موشانه به شو هرش مینگرد)

قاتیانا ... چرا حرکت نمیکنی ؟

(شوکین میخواهد گوشی را خودش بردارد)

قاتیانا : گوشی ره نه وردار .

(با تعجب به قاتیانا مینگرد)

شوکین : چرا نه وردارم ؟

قاتیانا : (قاطعانه) گفتم نه وردار .

شوکین : ولی ممکن اس ... کدا م آدم مهم باشه ، کدا م آدم محترم

و ...

تاتیانا : به همی خا طر میگو نه وردار .

(تلفون همچنان زنگ میزند)

شو کین : تاتیانا ... آخر خوب نیس، بالاخره کسی بر ما تلفون کده ... باید کو شکه ور داریم .

تاتیانا : چی پراداره ...! بگذار تلفون کنه ... بالاخره میفاهه که تو خا نه نیستی و کو شی ره میمانه .

شو کین : ولی مه خو به خانه هستیم .

(تاتیانا بسیار معنی دار به سرا پای او نظر می اندازد)

تاتیانا : خا نه هستی ؟ ... ایا تو کا ملا یقین داری ؟

(شو کین بهت زده و خاموش زنش رامینگردد ، عقب میز کار خود می نشیند . سرش رادر میان دستها میگیرد .

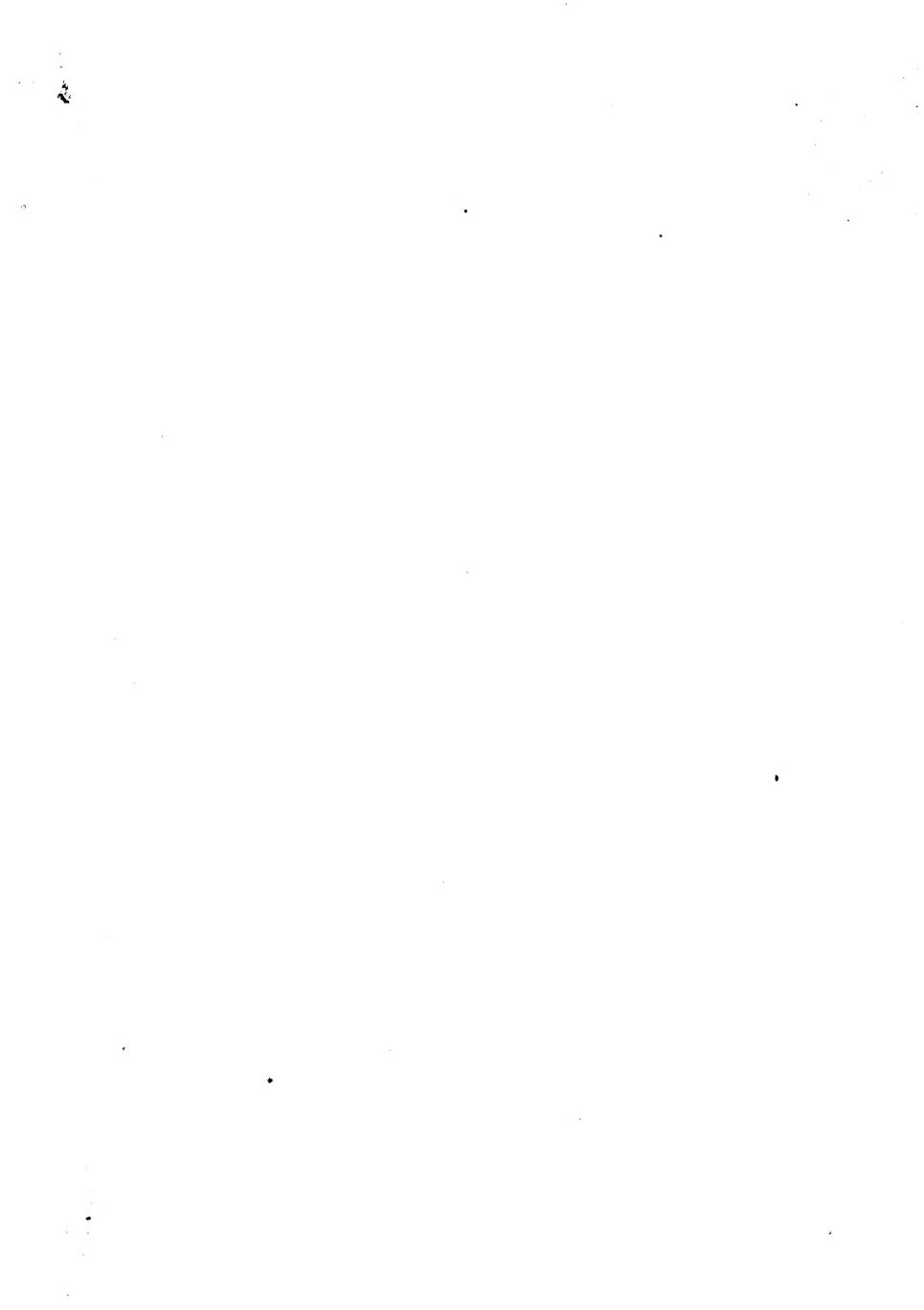
تاتیانا : انظر ف میز رو بروی اومی نشیند . هر دو خاموش هستند .
تلفون رنک میزند . پرده می افتد .)

برای امروز کافیست

گراژ یدی شوخی آمیز در یک صحنه

گر یگوری گورین

نویسنده روسی



اشخاص :

من : آدم ریشدار ، سی ساله

زن : کارمند جوانیکه در غرفه بانک کار میکند

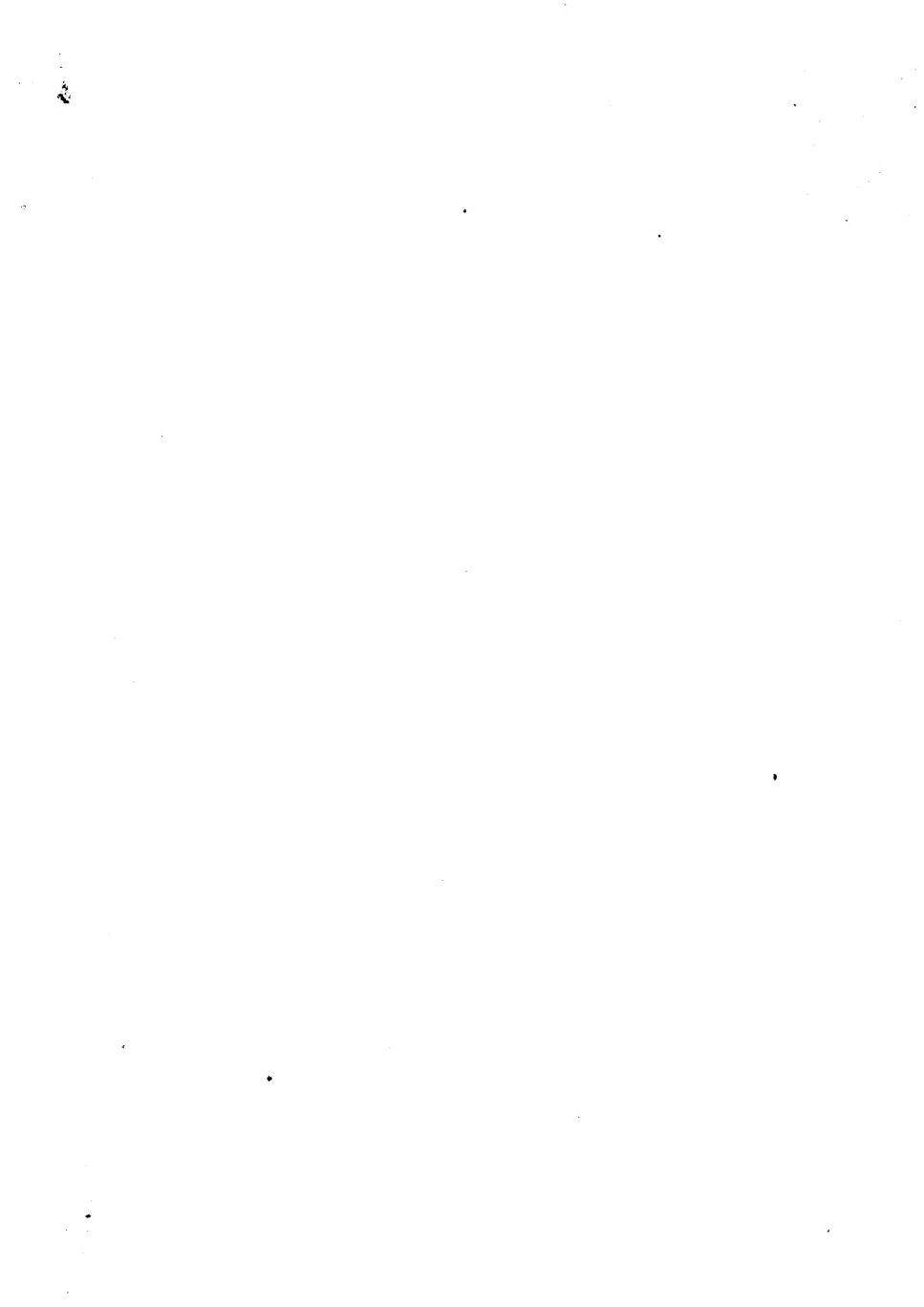
مرد کلاه دار : نسبتاً جوان

مرد کامره دار : همراه با کامره فلمبر داری

ویرزیلا

افسر خاندوی

چهره کارگردان



گوشه یی از سالون يك شعبه شهرى بانك . از كلکینچه غرفه زن جوان
کارمند بانك معلوم میشود . پیشروی غرفه در سالون پذیرایی مشترک بان
بانك ، يك میز و چند چو کی گذاشته شده است . تیلفو نی هم در آنجا
به نظر میخورد . «من» داخل میشود . در چهره ریشدار او نقش يك لبخند
پیروزی میدرخشد .

صحنه خوب روشن است .



من : (بالبخت) روز به خیر .

زن : (با لبخند) روز به خیر .

من : آیا میتا نم خوا هش کنم که تابلوی نمرات بر نده لا قری ره
لطف کنین ؟

زن : با کمال میل (تا بلو را میدهد) .

من : (تا بلو را میگیرد) باید تکت خوده ببینم ، شاید برنده کدام

جایزه شده باشم . (بشت میز مینشیند) امروز ده دلم میگردد که طالع
و بخت با من یار خات بود . (نمرات را با تکت خود سر میدهد) امروز

تصمیم گرفتم که نمره تکت خوده با نمرات برنده سر بتم . گرچی ده
زنده گی هیچوقت تکت مه بر نده نشده ، ولی امروز ، امیداً نه چراه

اما دلم گواهی میته که جایزه بردیم . هوم ... اینه ... نی

... آها ... ده دلم میگردد که امروز بخت با من یاراس ...

(به سردادن تکت خود با نمرات تابلو ادامه میدهد و ناگهان)

اوهو ... وای ... باور کردنی نیس ... اینه ... باش به دقت

بینیم ... باور کر دنی نیس ... عجیب اس ، آخر مه پر نده شدم ،
اعداد مطا بقت داره . بلی همی نمره اس ،
بینین ... مه جایزه بردیم .

زن : (با لبخند) تبریک میکم .

من : (با هیجان) مه راست میکم ، باور نمیکنین ؟ اینه یخچال

«اوکا - ۳» . جالب اس . . . بفر ما نین بینین .

زن : اجازه بتین (تابلو تکت اورا میگیرد) بلی ، واقعا ، بیخی
درست اس . باز هم تبریک میکم .

من : (با خوشحالی) لاجولوا لله ، امروزهوز عجیبی اس چنین یک روزا
هرگز ده زنده گی مه نبوده امروزه یک تکه با چانس سرو کاردا رم .
مثل اینکه بخت و طالع به خوابرفته مه به یکباره گی پیدار شده باشه .
زن : خو ؟ غیر از ای جایزه دکه ده چی چیزی شانس با شما یاری
کده ؟

من : ده بسیاری چیز ها ... امروز از کل صبح طالع داشتم و با
خوشی ها مقابله می کردم . مثلا امروز صبح وقت همرم پر همیشه مره
ترک گفت .

زن : (با تعجب) چطور ؟

من : تعجب نکنین ، برای من این واقعا یک خوشبختی اس ، وقتیکه
دو نفر مدت طولانی همدیگر خنده دوست نداشته باشن جدا شدن شان
بهتر اس . زنده گی مشترک ، بدون عشق ، بدون دوست داشتن و بدون

علاقه مندی رنج بزرگ اس . ما دونفر یعنی مه و همرم همی قسم رنج
میبردیم . یکسال میشه که از جدایی گپ میزدیم ، سر انجام امروز صبح
او بکس خوده گرفت و رفت . تو چه کدین ، ای قسم یک برد تو مط
تکت لاتری میسر نمیشه .
زن : شاید همطور باشه .

من : وقتیکه او رفت و مه از عقب او دروازه ره بسته کدم ،
احساس کدم که یک آدم آزاد هستم . آزاد از غم رانده و رنج بردن ،
یک آدم خوشبخت . از خوشی پرواز می کردم . مثل آدمهای دیوانه مدتی
در بین خانه خیزک میزدم و خوشحالی می کردم . و درینوقت میدانین که
چی شد ؟

زن : چی شد ؟

من : درد دندان نم خوب شد . چند روز بود که دندان دردی دیوا نیم ساخته بود . شب و روز آرام و قرار نداشتم . مه آدمی هستم که ازدا کتر دندان مثل فرشته مرگ میترسم . از کلنیک دندان وحشت دارم . درده تحمل میکند ، رنج میکشیم ، اما پیش دا کتر رفته نمیتانم . واینه ، دفعتا حس کردم که دندان دردم خوب شده و تا حال دگه درد نکرده خوشی پشت سر خوشی ، شناس به تعقیب شناس . چطور اس ، آیا به نظر شما روز خوبی ره آغاز نکردیم ؟

زن : معلوم میشه که روز خوبی بر شما س .

من : ای دندان که درد میکند ، سفید پاکو بدون کرم خورده کی اس ؟ حیف نبود که بخاطر اودرد لعنتی بکشمش ؟ اینه سیل کنین . (دندان خود را نشان میدهد)

زن : دندان خوب و سالم اس .

من : واقعاً دندان سالم و محکم اس ، اما شما گوش کنین که دگه چی واقع شد ، هنوز از خوشحالی کدن و خیز و جست زدن به خاطر خوب شدن درد دندان و رفتن همسر فارغ نشده بودم که زنگ دروازه به صدا در آمد . با ید بگویم که ده اپارتمان يك اتاقش از مه اس . یعنی همسا یه شیشتمی ، مه اپارتمان مستقل نداشتم . دروازه ره واز کردم می بینم که پشت دروازه يك پیر زن ایستاده ، خدای من ، شما میدانین که پیر زن به مه چی پیشنهاد کرد ؟

زن : نه خیر ، نمیدانم .

من : او پیشنهاد کرد که مه اتاق خود ، با اپارتمان يك اتاقه او تبدیل کنم . یعنی اپارتمان مستقل خود به تشناب و آشپز خانه ، با ای اتاق مه که در اپارتمان همسا یه هم دارم داو طلبانه ، بدون کد ام چشمداشت حاضر شد که تبدیل بکنه .

زن : ای دگه از نادرات اس . باور کردنی نیس . خودش آمده و پیشنهاد کرد ؟

من : خودش .

زن : بدون کدام توقع و چشم داشتی ؟

من : بدون هر گونه توقع .

زن : بدون کدام شرط و کدام امتیاز ؟

من : بدون قید و شرط ، بلا قید و شرط .

زن : چطور ... ای ... زن (به کله خود اشاره میکند) کدام تکلیف ... یعنی عقلش ده جای بود ؟

من : کا ملا . هو شیار ، سر حال ، مادر کلانک بسیار مهر بان ، حتی خوش خلق و خوش سیما .

زن : پس چرا ای کاره کد ؟ هدفش چی بود ؟
 من : خدا میداند نه . فقط به مه گفت که تو یک دانشمند و محقق جوان هستی ، کار میکنی ، تحقیق میکنی ، تو به آرامش بیشتر و شریط خوبتر بر کار رزنده کی ضرورت داری ، مه خو بدون ای هم عمر خود خور دیم ، برتان چی بگویم ، یک زن فرشته صفت بود . یک مادرك پیر و نازنین .

زن : باید برتان بگویم که ای یک خوش چانسی بزرگ اس ، واقعاً آدم طالعمند هستین .

من : میدانین ، کپ ده همینجه تمام نمیشه . بعد از اینکه پیر زن فرشته صفت آدرس اپارتمان خود داد و گفت که برکوچ کنشی اما ده کی بکیرم . اورفت مه شیشتم که چای بخورم . با وضع روحی و سروروشادی که مه داشتم فکر میکردم که پراشتهاترین مرد روی زمین هستم . ده ای وقت بازنگ در وازه به صدا درآمد . پسته رسان مجله علمی ره که

اشترک داشتم آورد . میدانین چندین ماه قبل مه روی یک موضوع علمی تحقیق کده بودم و مقاله بسیار خوبی نوشته بودم . مقاله خود به مدیر مسوول همی مجله داده بودم . بنا بر دیدگاه شخصی خود مدیر مجله با مقاله مه موافق نبود دلش نمیخواست مقاله مره چاپ کنه .

بهانه جویی میکند ، از یک شماره به شماره دهگه می انداخت . در انشای چای خور دن مجله ره ورق زد .

خدا یا میدانی چی شده بود ؟

زن : نی ... مثلی که باز خوش چانسی ؟

من : مه خو برتان گفتم که امروز بر مه یک روز خاص اس . مجله ره ورق زد . می بینم که مقاله علمی مه چاپ شده .

زن : عجیب اس . شاید مدیر مسوول با طرز تفکر شما موافق شده و یا ...

من : نمیدانم . شاید ایتور بوده ، و یا شاید مدیر مسوول تبدیل شده بهر حال مقاله مه چاپ شده . اینته ملاحظه کنین (مجله ره از جیب خود کشیده به او میدهد) چاپ ای مقاله برمه اهمیت خاص داره . در

حلقه های علمی و فرهنگی نام مره سرزبانها می اندازد. مه قسم خورده بودم که تا وقتی که مقاله مه چاپ نشه ریش خوده نمیتراشم.
زن: (به ریش او نظرمی اندازد) معلوم میشه که بسیار انتظار کشیدین.
من: بلی، تقریباً نا امید شده بودم. مدیر مجله همایم شق کده

بود. و ناگهان چاپ شد. دیدین که گفتم امروز از کل صبح مه با خوش شانس و سعادت رو برو هستم. امروز وقتی که به اینجا می آمدم به نظرم آمد که در جاده ها مردم همگی خوشبخت هستن. مه به چهره آدمها نگاه کردم. همه لبخند میزدند. امروز لباس همه مردم هم قشنگتر از روز های دکه اس. زن ها هم پیراهن های زیبا به تن داشتند.

زن: ای تنها به نظر شما آمده. چون شما سراسر با تصادفات نیک مواجه شدین.

من: نی، در واقعیت هم ممتور اس. اینه مثلاً خود شما لباس بسیار مقبول به تن دارین. شما مثل دختران جوان ما نکن که عکس شما نه در پشتی مجلات مود چاپ میکنن به نظر میرسین.

زن: (با لبخند) در مورد مه تصور شما درست اس اتفاقاً مه ای پیراهنه نو خرید و امروز پوشیدم، آیا واقعاً پیراهنم مقبول اس؟
من: مه خوب گفتم، شما مثل زنا نیکه در پشتی مجله های مود عکس شانه چاپ میکنن معلوم میشین.

زن: شما بیحد لطف دارین، پیراهن مه نو اس، اما در حصه مانکن بودن و زیبایی مه مبالغه کدین.

من: قطعاً مبالغه نکدیم. وای هم یک خوش شانس دکه بر مه که پول جایزه خوده از دست های نفیس و زیبای یک زن طناز و ناز قنین که لباس شک به تن داره دریافت میکنم.

زن: شما تصمیم دارین که جایزه خوده به صورت نقدی دریافت کنین؟

من: البته. اینجا له چی کنم؟ او لایمه یخچال دارم. دکه ای که حالی مه یک آدم مجرد هستم. باید ده رستوران نان بخورم. دکه ای که بعد از دریافت پول فوراً خستی میگیرم و به کرو زین میرم، استراحت میکنم. راست بگویم ده سالهای اخیر طوری که لازم اس استراحت نکدیم

منخصوصاً هیچوقت به محل خوش آب و هوایی ما نند گاگر نبو دیم . آه :
 يك ماه استراحت . آبیازی میکنی ، به روی ریگها دراز میکشی ، ما می
 گیریم میکنی ، هوای پاک تنفس میکنی و لذت میبری
 زن : خوش شانس هستین .

من : چطور اس که به کارپات بروم . میکن که يك جای افسانو ی
 اس ، زیبا و پر از نعمت . کوه گردی میکنم . مردم ده اونجه شیر یز میخورن
 و بازیهائی خاص هم داره . شما کارپات رفتین ؟

زن : (آه) میکشد ! فی ... متاسفانه هیچوقت اونجه نبو دیم . شنید
 یم که جای دیدنی و زیبای ی اس .

من : مه هم تا حالی نرفتم . اما حالی میرم ، اوه که مه از خوشحالی
 بیخی دست و پای خوده گم کردم .

زن : شما حق دارین ، اخر ایقدر خوشی و خوش چانسی پشت سر هم ،
 واقعاً مردم طالعندی هستین .

من : پس به نظر شما مه حق دارم دست و پاچه شو م؟ به شما اعتراف
 میکنم که ده خانه حتی نزدیک بود برقصم .
 زن : شما کاملاً حق دارین .

من : دلم میخواهه که برقصم ، بیت بخوانم . از خوشی فریاد
 بزنم . قره لالا ... قره لالا ... اجازه بتین که شماره ببوسم .
 زن : (میخندد) اول پول تا نه بگیرین .

من : میدانین خانم . دلم میخواهه که نوت های خورد بتین که چند
 اهدا بشوه . حتی اگه دل تان خواست همگی شه پول سیاه بتین . ده ما بین
 يك جوال پول های خوده ده پشت میبرم . میخواهم باهر گامی که
 میبر دارم جرینگ جرینگ صداکنه .

زن : (میخندد) خو ، دل تان .

من : (نفس سوخته) اگه نی جوال لازم نیس . پولها جرینگ
 جرینگ صدا میکنه . مردم مره به همدیگر نشان داده خات گفتن ، اونه
 آدم طالعند و ریشدار . بعض کس ها حسودی خات کدن و از روی کینه
 و حسادت خات گفتن که ای آدم ریشدار و نا دیده ره بی ، بهتر اس که نوت
 باشه . بانکوت های جدید . شاید امروز خوش شانسی های دگی
 هم ده انتظار مه باشه .

«درینوقت سه نفر به صورت غیر مترقبه وارد میشو ند يك آدم

کلاه دار ، مردی با کامره فلمبرداری و ویرزیلا . در دست ویر زیلا يك تفنگچه است .»

مرد کلاه دار : خاموش ، لطفاً صدای تانه نکشین . کسی از جای خود تکان نخوره . فلمبر داری میکنیم . يك صحنه سرقت بانك اس . شروع میکنیم .

«مرد کامره دار شروع به فلمبرداری میکنند» «ویرزیلا با تفنگچه به طرف زن میرود» .
ویرزیلا : دست هابالا .

زن : «دست هارا بلند میکند» رفقا این چی نوع فلمبرداری است؟ کسی به مه اطلاع نداده بود.

ویرزیلا : خاموش . (تفنگچه را به پیشانی او نزدیک میکند)
زن : (بادهان باز) آه ... خدایا ...

مرد کلاه دار : بسیار خوب ، پولها را بردار .
«ویرزیلا پولها را جمع کرده در جیب میگذارد»

من : (با تعجب) صبر کنید آقایان ، شما اسناد دارید؟
ویرزیلا : خاموش ، تکان نخور (تفنگچه را متوجه او میسازد)
مرد کلاه دار : (به کامره مین) در چهره او ترس واقعی موج میزند .
يك کلوزآپ از چهره او بگیر ...
(کامره مین فلمبرداری میکند)
کامره مین : خوش ... عالی شد .

مرد کلاه دار : وحالا ادا مه میدهیم . سرقت سیف . شروع کنید .
(ویرزیلا به طرف سیف میرود و پولها را در بکس جا به جا میکند)
(هرسه شان به طرف خروجی میروند)
زن : (چیغ میزند) کمک کنین ، نگهبان .

من : (فریاد میزند) سرقت ، سرقت ، کمک کنین .
مرد کلاه دار : آفرین . خوب چیغ میزنین . ادامه ، ادامه .

(فلمبردار ، هنگام خارج شدن هم فلمبرداری میکند)
(هرسه خارج میشوند)

من وزن : (هر دو یکجا) کمک کنین ، پولها را سرقت کردند .
(از بیرون صدای فیر شنیده میشود . لحظه بعد هر سه نفر در حالیکه

دست ها شان بالا است و از عقب شان افسر خارندوی روان است دو باره وارد میشوند .

افسر خارندوی : چی گپاس، چی واقع شده ؟
من : آها ... خوب گیر آمدین. پست ها ، رفیق خارندوی ، اینها رو دست گیر کنین . ای کدام فلمبرداری نیس خوب پاکیزه دزد هستن خوده ده لباس آر تسیت و فلمبردار پنهان کدن .
ویرزیلا : احمق ، تو به گیر ما خات آمدی .

افسر خارندوی : خاموش . به دنبال مه بیائین ، تو قیف هستین .
(به زن) وشما هم بیا ئین .

زن : مه با ید پولهاره به جایش بگذارم .
افسر خارندوی : لازم نیس . پولهاره هم میبریم . او ثبوت جرم اس .
من : مه هم با شما میبرم . مه شاهد هستم .
افسر خارندوی : لازم نیس . اونها با لعل دستگیر شدن ، شا هه لازم نیس .

من : مه تو ضیح میکنم که قضیه چطور اتفاق افتاد .
افسر خارندوی : گفتم لازم نیس . شما آزاد هستین ، به خانه تان برین .

(به سارقین) حر کت کنین ، زود .
«افسر خارندوی به طرف ویرزیلا و ویرزیلا به طرف خارندوی چشمک میزنند . من با تعجب این صحنه رامی بیند .»

من : ایستاده باشین ، حر کت نکنین . این خارندوی نیست لباس ها سا خته گی اس ... همه چیز بازی اس .
افسر خارندوی : خاموش باش ، صدایت نکش .

من : مردم ، کمک کنین ، سارقین ، سارقین .
(افسر خارندوی به طرف او دویده باهم درمی آمیزند درین وقت چهره کارگردان ظاهر میشود) .
کارگردان : استوپ . کافیت .

(چراغها خاموش و دو باره روشن میشوند)
«مرد کلاه دار کلاه خود را بر میدارد . کامره دار کامره را روی میز میگذارد .
زن کارمند بانک از دستکول خود یک ساندویچ را کشیده میخورد .»

کارگردان : برای امروز کافیست، مردم روی جاده را رخصت کنید، بگو لبها سها را به لبها سمدار بدهند. مکیاژ تا نرا پاک کنید.

(من افسر خارندوی را بغل گرفته، خارندوی او را تیله میکند.)

افسر خارندوی: ایلایم کو دگه، خلاص شد. فلمبر داری امروز تمام شده.

من: (باهیجان) کدام فلمبر داری؟

افسر خارندوی: خوفلمبر داری دگه دیوانه.

مرد کلاه دار: (به طرف زن) نان خوردن نمیری، بریم به رستوران.

زن: میرم.

مرد کلاه دار: (به ویرزیلا) خودت چطور؟

ویرزیلا: کار دارم. ده تلویزیون ثبت داریم. اوف، متن برنا مه ره هم خوب نخواهد بود، غلطی رخ خواهد داد.

(ویرزیلا، مرد کلاه دار و کامره مین خارج میشوند، افسر خارندوی وزن هم میخواهند بروند، زن رو به من)

زن: شما چطور، همراه مانمیرین؟

من: آخر این، این همه فلمبرداری بود؟

زن: خوب معلوم دارد دگه.

من: پس هیچ چیز به راستی نبود. ای چیزهای دگه...؟ تکت لاتری.

زن: همه چیز بازی بود. کدام لاتری؟ (میخندد)

من: پس ای چیزهای دگه، مقاله ده ده مجله، (مجله راورق میزند) نیست، مقاله ده نیس، چاپ نشده. ایقدر انتظار کشیدم. نی، چاپ نشده.

افسر خارندوی: آوره چی شده، او چی میگه؟ (زن میخندد).

من: او چاپ شده بود، قسم میخورم. مه خودیوا نه نیستم.

خودم دیدم. نام خودم با تخلص، به خط درشت. پس ای همه فلمبرداری بود، آفتاب، مردمی که لباسهای نو پوشیده بودن، همه لبخند میزدن.

(به طرف تلیفون می‌رود نمره یی‌را دایل میکند) هلو... تو هستی؟
 همسرم؟ تو دوباره خانه آمدی؟ آخو... خوفا میدم، از خاطر فلمبر
 داری، پس تو اکت می‌کنی، تمثیل بود؟ پس او زن پیر، زن فرشته صفت
 که خانه خود با اتاق ما تبدیل می‌کند؟ مزاق کده بود؟ آها... حدس می‌زدم.
 [گوشک را می‌گذارد نشست] به دست‌ها روی خود را پو شانده گریه می‌کند)
 افسر خاندوی: شما ره چی شده؟

من: دندان، دندان نم‌درد می‌کنه. به مرگ درد می‌کنه.
 (باز هم از بالا دایر کتر ظاهراً می‌شود).

کارگردان: استوپ... گریه لازم نیست، ای دکه بیخی میلو درام
 میشه. کی گفت که گریه کنی؟ تا حالی همیشه درست بود خوب فلمبر
 داری هم شد، اما گریه دکه لازم نیست.

من: (از جا بلند می‌شود) بیخی ما نده شدم.

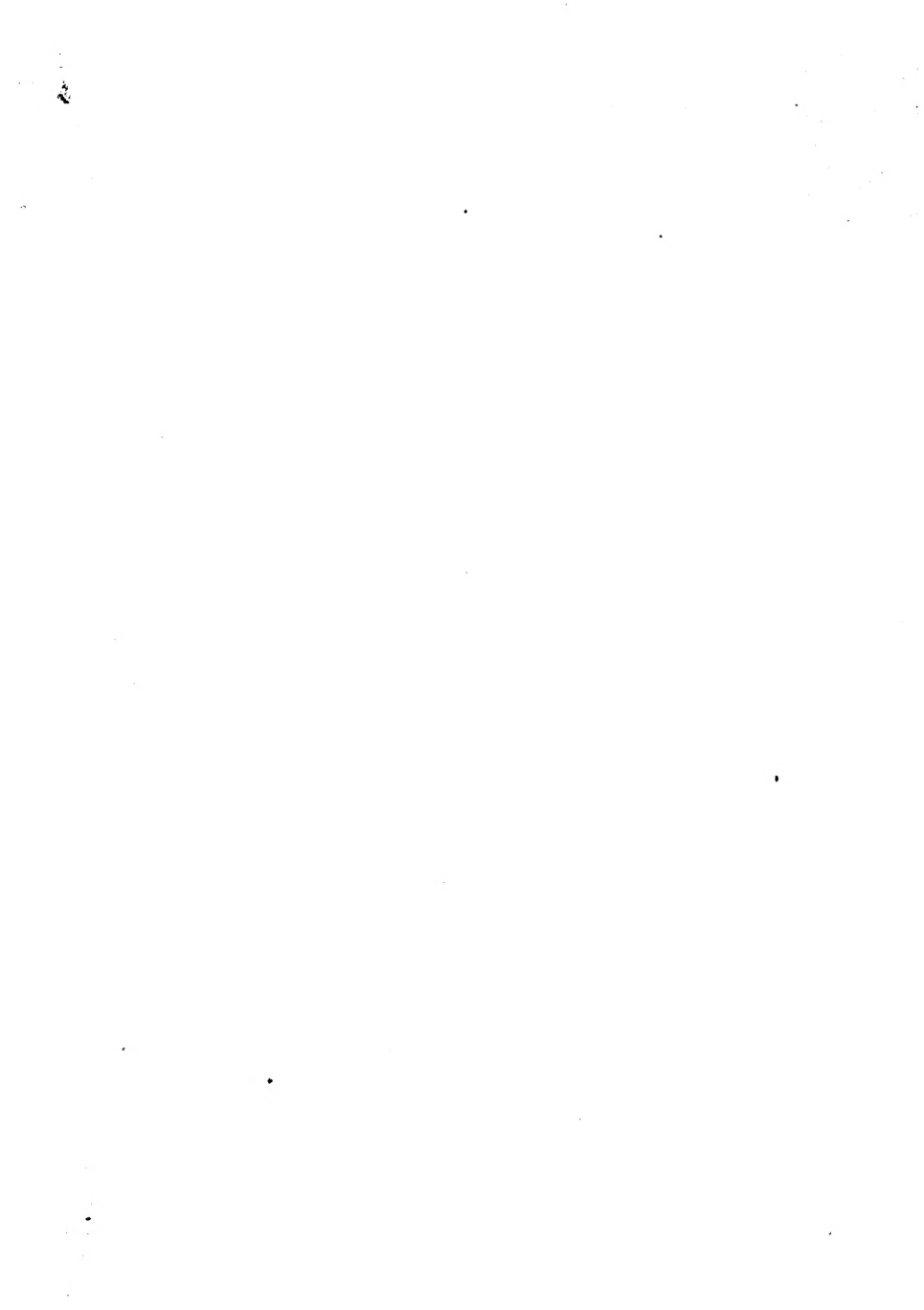
کارگردان: گریه اضافی بود.

من: برای امروز کافیست، آخر ما نده شدم.

کارگردان: خود درست اس... استراحت کو... برامروز بس اس،
 استراحت کو.

(من ریش خود را بر میدارد. گریم خود را پاک می‌کند و از صحنه خارج
 می‌شود).

شوربای گوشت گوسفند

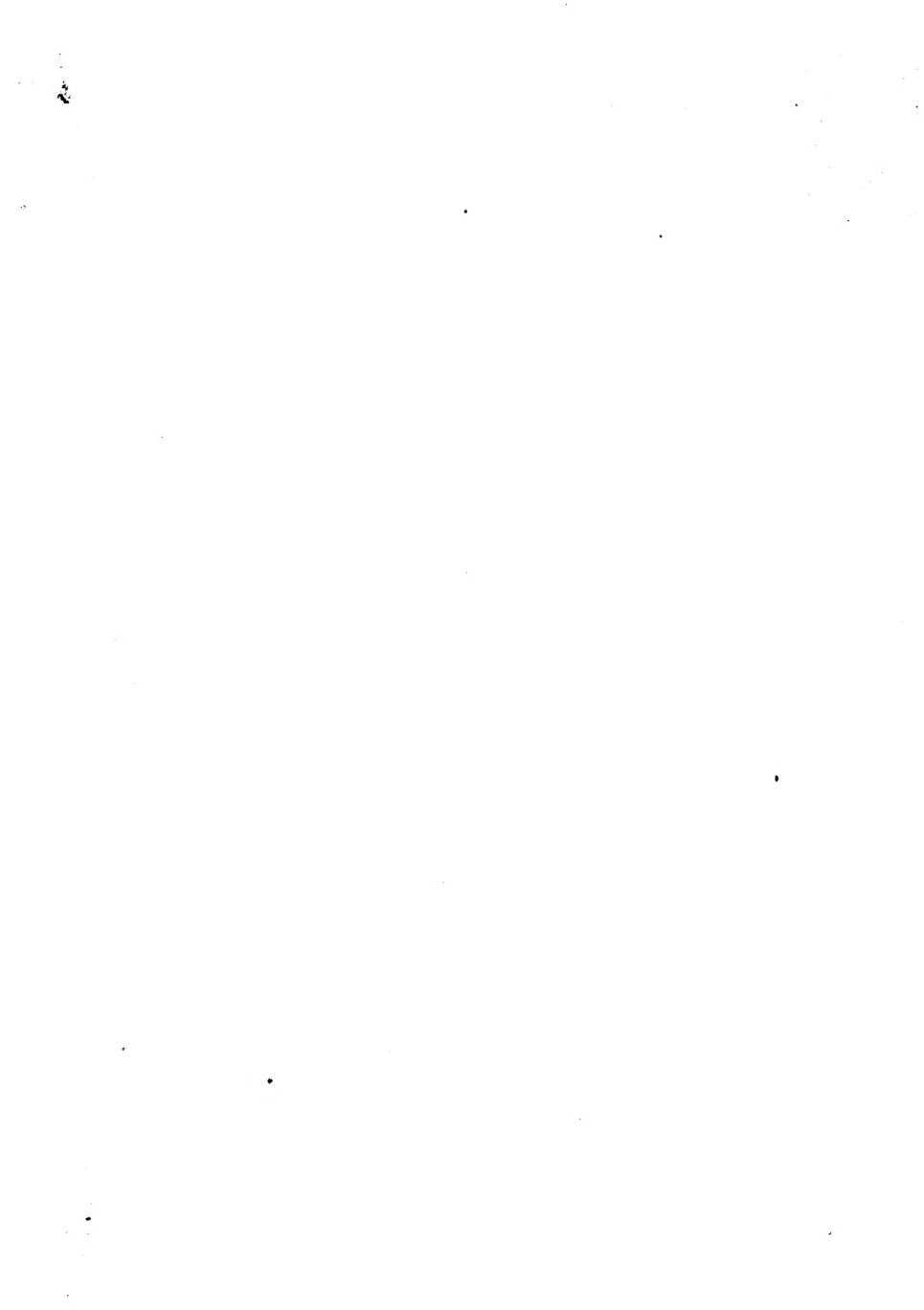


اشخاص :

پیر مرد : بالباس محلی ، چهره معصوم و آرام

کارسون : دختر جوان ۲۵ ساله

مدیر رستوران : آدم ۴۰ ساله



دیگور:

سالون رستو رانت . عقب یکی از میز ها که چهار چوکی در اطراف آن گذاشته شده پیر مردی تنها نشسته و مینو را نگاه میکند . گارسون کنار او ایستاده منتظر فرمایش او است . به نظر میرسد که دختر بیحوصله شده است .

گارسون : چی نوش جان میکنین؟

پیر مرد : شوروای گوشت کوسفند .

گارسون : (سر خود را شور میدهد) نداریم .

پیر مرد : شوروای گوشت کوسفند .

گارسون : گفتم نداریم . . . شوربای گوشت کوسفند نیست .

پیر مرد : شوروای گوشت کوسفند .

گارسون : بابگ جان گو شهابتان سنگین اس ؟ ... گفتم نداریم .

یک چیز دگه فرمایش بتین مه بسیار کار دارم .

پیر مرد : شوروای گوشت کوسفند .

گارسون (با عصبانیت کتا بچه یاد داشت را می بندد) با به جان...

خیریت اس ... ؟ نی که به گسپ نمی فامی ... نداریم ... بگو چی میخوری ... ؟ آتش میخوری ؟

پیر مرد : آتش نمیخورم ... شوروای گوشت کوسفند .

گارسون : با به جان ... ده مینو نوشته شده شور بای گوشت کو سفند، ولی نیس ... مینو کهنه اس.
پیرمرد : شور وای گوشت کوسپند.
گارسون : با به جان ... گفتم مینو کهنه اس ... پارساله اس امسال باید مینوی نو چاپ میشد امساده مطبوعه کاغذ پیدا نمیشه ... چند ماس که مینوی ماره نتا نستند چاپ کنن ... فامیدی پدر جان ... کاغذ نیس، کاغذ.

پیرمرد : کاغذ: نمی خایم ... شور وای گوشت کوسپند.
گارسون : (عصبانی تر میشود) با به جان ... دیوانیم ساختی شور وای گوشت کوسفند از گوشت کوسفند تیار میشه، اما گوشت کوسفند پیدا نمیشه ... ده مسلخ هم نیس.
پیرمرد : مسلخ نمی خایم ... شور وای گوشت کوسپند میخوام هم.
گارسون : (چیخ میزند) کا کاجان ریشخند میزنی! مه میکم نداریم شور وای گوشت کوسپند ... فامیدی یا نی.
آخ دیوانه شدم ... چسی آدمی ...
(در بنوقت مدیر رستوران می آید)

مدیر : چی کپ اس!
گارسون : مدیر صاحب دیوانه شدم ... ای آدم هیچ به کپ نمیفامه، از ده آمده و کوك شده ... شور وای گوشت کوسپند، شور وای گوشت کوسپند گفته میره. میکم آتش یاکدام چیز دگه فرمایش بئی، باز میکه شور وای گوشت کوسپند.
مدیر : صبر کو ... صبر کو ... آدم با مشتری یان خوشونت نمیکنه ... وظیفه ماس که مطابق فرمایش اونها خدمت کنیم ... حالی مسه درست میسازم ... صبر کو.

پیرمرد : شور وای گوشت کوسپند میخوام هم.
گارسون : اینه ... شنیدین!
مدیر : (به دختر) تو صبر کو ... با به جان ... ده همی روزها چندان گوشت کوسفند پیدا نمیشه، کمیاب اس ...
گارسون : گفتم برش ... گلوئم خشك شد ... زبانم بر آمد.
پیرمرد : زبان نمی خواهم، شور وای گوشت کوسپند.
مدیر : پدر جان ... همی مینوی ما کهنه اس ... مینوی نو چاپ نشده.
گارسون : برش گفتم ... حتی دریاوه کصبود کاغذ ده مطبوعه گفتم.

پیرمرد : مطبوعه نمی خواهم.... شوروای گوشت گوسپند .
مدیر : (بامهرپانی) پدر جان... کاکا جان قند ... را ستشه بگو
یم همو آشپز ما که شوروای گوشت گوسفند پخته میکنه عجب خان نام
داره ...

گارسون : آن کاکا جان ، امروز تنها رجب جان آمده .
پیرمرد : رجب خان (با خود زمزمه میکند) رجب جان .
مدیر : آفرین کاکا جان ... رجب جان تازه کار اس تنها میتا نه از
تخم غذا پخته کنه و دگه آش خوب پخته میکند .
پیرمرد : نمی خواهم آش ... میخوا هم شوروای گوشت گوسپند .
مدیر : (کمی عصبانی میشود) کاکا جان ... اینه ، خوب گوش کو
... شوروای گوشت گوسفند تنها عجب جان پخته میکنه ... او امروز
رخست گرفت ... میفا می رخت ، زنش چیزاس ... یعنی که میفا می
دگه ... يك طفلك بدنيا میاره .
پیرمرد : (کله خود را شور میدهد) طفلك ... طفلك .

مدیر : بیچاره عجب جان بسیار پریشان بود .
گارسون : حتی گریه میکند ... داکتر ها گفتن که دو گانه کی خات
بود . دو گانه کی .

پیرمرد : دو گانه کی نمی خواهم ... شوروای گوشت گوسپند ...
مدیر : لاهول واللہ . پدر جان ، کاکا جان همه نمیفا می ؟ شوروای
گوشت گوسپند نیست . نداریم . پخته نکن .
پیرمرد : شوروای گوشت گوسپند .

مدیر : (آه میکشد) ببین پدر جان ... (آهسته) يك کپ دگه هم
اس . داشهای آشپز خانه ما ... خبرداری نداری ... سه تا بش سوخته ،
گذاره میکنیم ... سه ماه میشه که پیشنهاد نو شته کدیم که گرمیش
کنن ... اما کسی نامد که تر میم کنه . اگه بیاین باز هم بیفا یده اس ...
صاف وساده میکن سامان فالتو نداریم ... سامان فالتو .
پیرمرد : فالتو ... مه فالتو نمی خواهم ... شوروای گوشت
گوسپند .

مدیر : (به موهای خود چنگ می اندازد) مه خفک میشم ... نفس
تنکی برم پیدا شد ... ای چی قسم آدم اس . دیوانیم ساخت ، دیوانیم .
کاکا جان ... بخدا نداریم گوشت گوسفند نبود .

پیرمرد : (هما نظور که بیک نقطه چشم دو خته) شور وای گوشت
گوسپند .
مدیر : (گریه اش میگیرد) پدرجان به لحاظ خدا ... مه فشار خون دارم
... او کاکاجان ... مه زن واولاددارم . به مه رحم کو ... آی چی وضعیت
منفی اس ؟

گارسون : (او هم گریه میکند) کاکاجان ... از قهرت بگذر ... به
لحاظ خدا ... یک چیز دگه بگو .

پیرمرد : شور وای گوشت گوسپند .
گارسون : مادر کلانم در حال مرگ اس ... مادرم ده شفاخانه بستری
شده . پشت خودم هم خواستگار آمده ... نشاید نامزاد شوم . نامزاد میشم .

پیرمرد : (آهسته) نامزاد ... نامزاد ... نامزاد .
مدیر : (با گریه) بلی ... بیچاره کل نامزاد میشه ... مادر کنلا
نش هم ده حال مرگ اس مادرش سفر رفته .

گارسون : بستری اس (با گریه) .
مدیر : آن راستی بستری اس ... پایش شکسته .
پیرمرد : (اوهم گریه میکند) شور وای گوشت گوسپند .

مدیر : (با گریه) کاکاجان ... بگو آشک .
پیرمرد : (با گریه) شور وای گوشت گوسپند .
مدیر : (با گریه) بگو آشک ... کاکاجان ... بگو آشک .
پیرمرد : (با گریه) آشک ...
مدیر : آفرین ... آشک .

پیرمرد : (با گریه) بگو آشک . آفرین آشک .
مدیر : (غوراً خوشحال میشود) اینه حالی صحیح شد ... آفرین
آشک ... هله دختر ... مثلی برق بدو ... بدو دگه ... بدو که آشک
گفت ... زود برش آشک بیار ... تره لالا ... تره لالا ... (دختر
به طرف آشپز خانه میدود ، مدیر خوشحالی زیاد به رقص میپردازد) .
پیرمرد : (غمگین) آشک ... آشک ...

مدیر : آفرین بابا به قندول ... آشک ... تره لالا ... تره لالا ... تره
لالا ...

پیرمرد : تره لالا نمی خواهم ... آشک ... آشک .
مدیر : به تخم چشم ... هزار دفعه ... نوشک جانت ... اینا لی

همودختر مثل برق رفته و پس میاید ... همراه يك غوری آشك ...
پیرمرد : آشك .

مدیر : بلی آشك ... (با خود الهی شكر) اكه نی سر شوروای
گوشت گو سپند كوك شده بود .
پیرمرد : آشك .

مدیر : جان آشك ... اینـه برق واری ... فوراً میاره ... تره لالا
... بگو بابـه جان ... آشك .
پیرمرد : آشك ...

مدیر : به سر چشم ... به تخم چشم ... آشك اعلی ... فوراً میرسد .
پیرمرد : آشك ...

مدیر : آفرین ... اینـه فرمایش ... معلو مدار آشك ... خاك ده سر
ار چیز دگه كه پیشتر میگفتی . .. آشك ... بلی آشك .

پیرمرد : آشك ... آشك میخواهم .

(درین وقت گارسون دویده باو اخطایی به مدیر میگوید .)

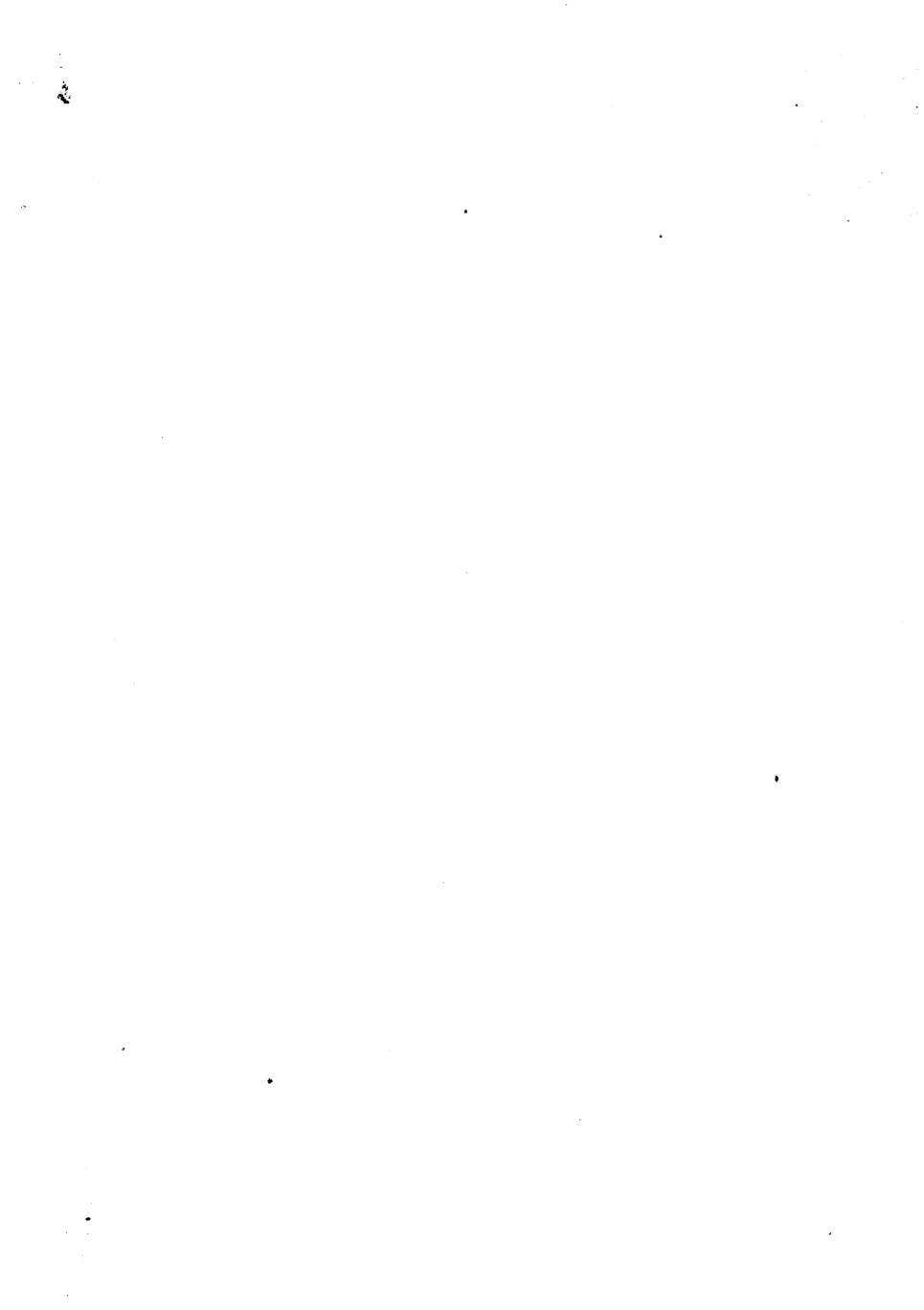
گارسون : مدیر صاحب ... بدبختی ... مصیبت ... آشك نیس ...
آشك به کلی خلاص شده ...
پیرمرد : آشك میخواهم .

مدیر : وای ... وای ... تباہ شدم ... دگه برم قوت نما نده كه
گپ بزنم ... چشمها یم تار يك میشه (می افتد) .

گارسون : حالی چطور كنم ... ؟

پیر مرد : (از جا بلند شده ازستیج پا ینین میشود واز کنار تما شا
چی واز میان آنها گذشته خارج میشود ودر هنگام طی کردن این فاصله م
تب زیر لب میگوید :)

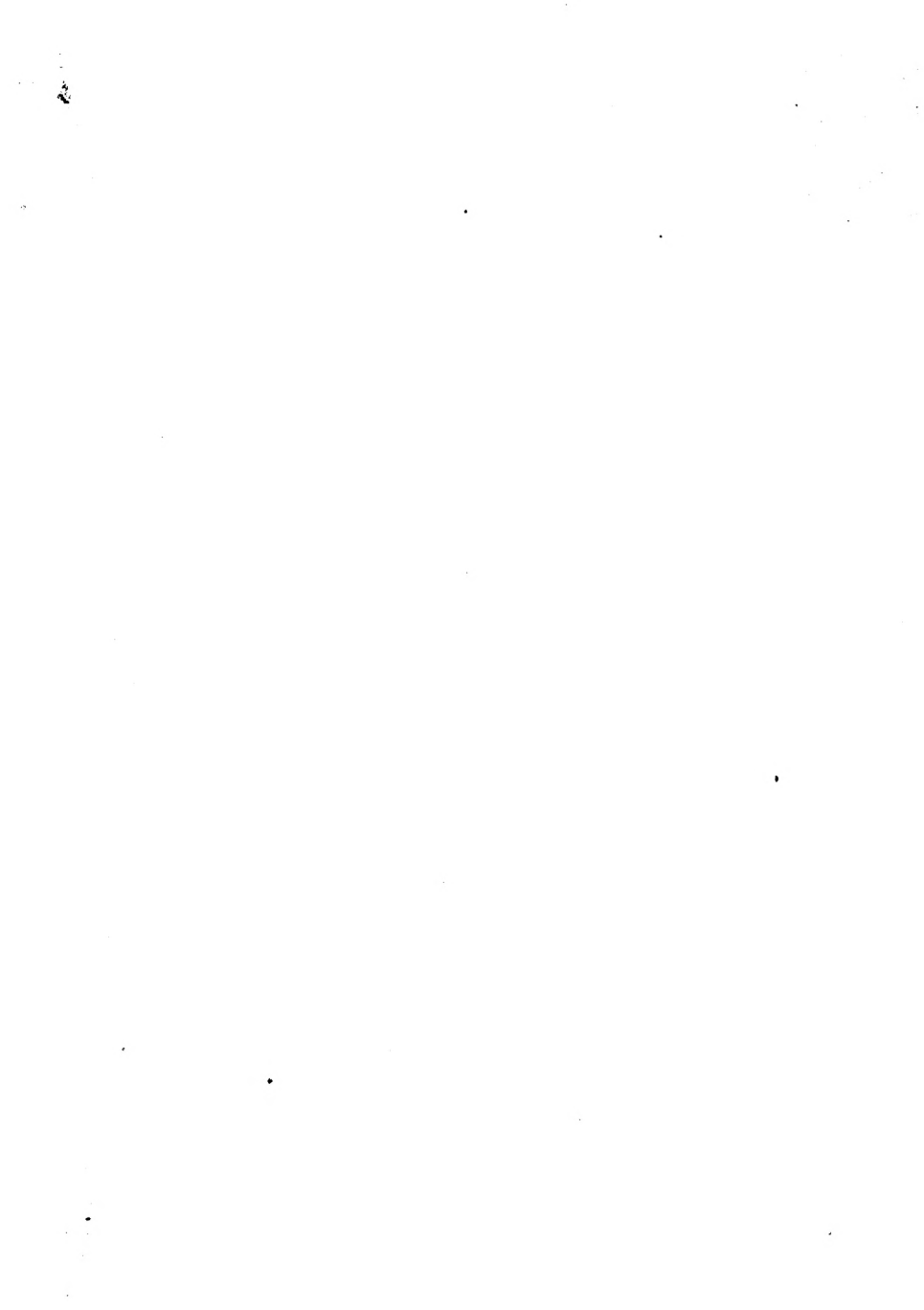
شوروای گوشت گوسپند ... آشك ... شوروای گوشت گوسپند ... آشك
... شوروای گوشت گوسپند ... آشك ... كبی انسا نیت ... آشك ... كه
دروغگوی نپا شه ... آشك ... شوروای گوشت گوسپند ...



كودك من

چندر شينوى

نويسنده : بلغارى



میدا نچه پیشروی در وازه يك اپار تمان در یکی از بلاک ها.
پیشروی دروازه خر یستوف است. او دست دخترکی را به دست
دارد. در دست دیگر او خر یطه ایست که در میان آن برای خانه
اشیای مورد ضرورت را خریده است خر یستوف دکمه زنگ دروازه را
فشار میدهد.

پس از لحظه یی میشوف دروازه را میکشاید. او لباس خانه به
آتن و جaro به دست دارد و با دستمالی سر خود را بست
است.

خر یستوف: معذرت میخواهم، من میشوف را کار دارم.

میشوف: بفرمایید، ده خدمت شماست.

خر یستوف: میشوف شماستین؟

میشوف: خودم هستم... بفرمایین کپ تا نه بگو یین.
زود تر که دیگ میسو زه. دیگه سرداش ماند یم.

خر یستوف: لطفاً طفل مره بتین. زود تر که سرم ناوخت
میشه مه باید سودا هم بخرم.

میشوف: کدام طفله؟

خر یستوف: طفلك مره، میچو گکه.

میشوف: بیا در... پیشمه دختر تونیس، مه کدام
میچوره هم نمیشتاسم. تنه دخترک خودم مو موره مه به خانه
آوردم.

خر یستوف: زود دختر مره برم بتین... مه وقت ندارم که همراه
خودت کپ بزیم و یا پر گو یی تره بشنوم... اگه دخترمه نتسی

به مقامات امنیتی شکایت میکنم... خودم ایقه مصروف وای مره آزار
میتنه ... بیادر ... کالاشو یسی دارم، کالا شویی، میقامی یانی؟
میشوف: چی آدمی ره گیر آمدیم ... گفتم دختر تره مه ندیدیم،
کجه میقامی یانی ... وای کچالو سوخت.

خریستوف: صبر کو ... کچا بغیر ... دختره بیاز ... بلایم
ده پس کچالو یت ... زود شو دختره مه بیاز.
میشوف: او آدم ... کپزد تنه بفام. مه ازت شکایت خات کدم...
مره خیال چی کدی ... کدام کانگستر امر یکایی؟ ... دزد طفل؟ ... مره
چی غرض به دختر تو، خوب طرف قواریم سیل کو.
خریستوف: مه قوا ریتنه چی کنیم؟

میشوف: نی ... خوب سیل کو... به دقت. بیی مه بـ
کانگستر شباهت دارم؟

خریستوف: خی مه چی؟ .. به کدام آدم دروغگو شباهت دارم؟
خوب طرفم سیل کـ...

میشوف: وای دیکم سوخت.
خریستوف: نی خوب سیل کو... به آدم تهمت گر شباهت
دارم؟

میشوف: نی نداری.

خریستوف: خی چرا میگی... زود شو دختره بیاز.

میشوف: وای وای ... مه تاوان کچالو ره ازت میگیرم ...
او بیادر ... او جانم، او گلیم، مه، دختر تره ندیدیم، فامیدی؟

خریستوف: مه حالی فامیدیم که به زبان خوش همراه خودت
کپزدن درست نیس (دست خود را در غریبه فرو میکند و پو تلی را بیرون
میکشد) قیافه توبه کانگستر میمانه ... تو تصمیم داری دختر
مره پنهان کده و پسان از مـ از مه پول مطالبه کنـ...

ولی بفامی ویدانی که مـ همی حالی بای بوتل سر که
افرقته شکستانده و یک و نیم لیتر سرکه ره باخونت مخلوط
خات کدم.

میشوف: و حالی فامیدیم که تو یک آدم خطر ناک هستی، یک
ولگرد، یک جنگره، یک ماجرا جو، شاید قاتل حرفه یی باشی تواز مه چه
میخواهی؟

خریستوف : دختر مـه .
 میشوف : تو بهانه گیری میکنی ، میخواهی که همراه یـم
 جنگ کنی ... وای ... سـمـال کو ... مه از بوتل و چیز های سلاح
 مانند نفرت دارم ... شاید تو کدام سادیست باشی ، مرض رو حـی
 نداری ؟

خریستوف : زود شو دخترمه برم بتی .
 میشوف : جانم ... قسم میخورم که مه دختر تره اختطاف
 نکدیم . مه کچالو پخته میکنم .
 خریستوف : پیش از کچالو پخته کدن چی میدی ؟
 میشوف : خانه ره جارو کدم ... اینه سیل کو ، دهلیز بل میزنه .
 خریستوف : و پیش از جارو ... ؟

میشوف : (عصبانی) به تو چی؟ تو چی حق داری که از مـه
 تحقیقات کنی ... به تو چـی مـر بـوط اس که مه چی میکنم ؟
 خریستوف : خوب گوش کو ... مه پدر طفلی هستم که اختطاف
 شده بنا بر این باید بفامـسی که چقدر عصبانی هستم ... خونم
 به جوش آمده ... مه یا فرق اختطاف کننده ره می شکنانم و یا شکمشه
 پاره میکنم . اینه دختر خـود ده بگیر ین و دختر مـره مسترد کنین .
 میشوف : وای ... برای خدا ... شما چی میگین .
 (به دختر که خاموش است نگاه میکند .)

خریستوف : بلی ، قضیه ازی قرار اس ... شما از کود کستان
 عوض دختر خود دختر مـره با خود آوردین . آدم بی فکر وهوش پرک .
 میشوف : ای قطعاً امکان نداره .

خریستوف : اینه ... ای دختر که مانده بود و کر به میبرد ...
 به خاطر یکه بابـه جانـش طفـلی کسی دگـه ره با خود برده و طفل
 خوده مانده .

میشوف : ولی ای دختر که دخترمه نیس ... مه دختر خوده به
 خانه آوردم ... اونـه ده اتاق دگـه بازی میکنه .

خریستوف : آیا شما ساعت چهار دختر تانه از کود کستان
 نگر فتین ؟
 میشوف : کر قسم .

خریستوف : پس بیارین دختره... زود .
میشوف : کی ره بیارم؟ چی گپهایی میزن

خریستوف : همو دخترشمانی بلکه دخترمه بسود .
صدایش کنین. چقدر شرم اس که آدم اولاد خوده نشناسه ، اولاد مرده
میره واز خوده بر مردم میانه .

میشوف : (با شر مساری) بیادر ... شاید ایطور شده باشه
تو ما مرد ها کم بخت ها یك سرداریم و هزار سودا ... ده دفتر
کار میکنیم، مراجعین دفتر، غالباً همکارها نق و نق آمیزین ، باز گاهی

اینجه و گاهی اونجه آدمی خدمتی روان میکنن ...
فلان کاره انجام بتی ، فلان موضوعه بررسی کو ... یاد داشت ترتیب
بتی و گزار شه آماده بساز. اینه همی اس دکه که آدم خوده کم
میکنه . کله آدم میپنده ، آخر روز ایقدر مغز ده کله آدم باقی

نمی مانه که طفل خوده با طفل بیگانه فرق کنه ... باز ده مابین
خانه هم یك عالم کار و مسوولیت ... وای کچالو سوخت .
خریستوف : آدم بی فکر ... راستی که مغز ده کلیت نمونده .

میشوف : همطور که میگی ... خی باش که دخترک خود تـ
صدا کنم، (رویش رابه طرف دهلیز گشتانده صدا میکند) .
مومو... موموسییه ... بیا... بیا... که پدرجانت آمده . (از درون
اتاقی یك دختر کوچک می براید .)

مومو جان... تو مومو نیستی میچو هستی ... اینه بابیه جانت
آمده... قندول قره به خیال اینکه دخترمه هستی آورده بوم...
پدر پیش پدر جانت .

دختر : مه خو میچو نیستم .

خریستوف : خیتو کی هستی ؟

دختر : نیستم میچو نیستم . مه خو کاتیا هستم .

میشوف : (به دختری که با خریستوف آمده) بیا چوچه کـ
... بیا پیش پدر جانت ... او هو... توای مرد که ره سیل کـ
دختر خوده نمی شناسه ... چی آدم بیفکری ... مغز ده کلیت

نیست . می می .
خریستوف : (با شر مساری) او بیادر ... گناهه چیس... از صبح

قاشام ده مابین دفتر از دست مراجعین روز ندارم .

میشوف : اصلاً شنیدن گپهای دل آدمه بد میسازه ... نه مغز داری نه هوش ... بیا دختر جان ، ازی آدم دور شو و به خانه درای ... بیا مومو گك مه .

دختر دومی : مه خوموه ونیستم .

میشوف : چی ... ؟ خی تو کی هستی ؟

دختر دومی : مه ... مه ویولتا هستم .

میشوف : وای ... ای دخترها هیچکدام شان نه دختر تو هستن و نه دختر مه ... چوپه گك ... خی مومو ره کی همراه خود برد ؟

دختر دومی : مه چم ؟ يك كاكا كه بروت داشت موموره برد ؟ مره شما آوردین ... بایم نامد ...

خریستوف : و دختر مره هم کدام کس دگه ... شاید پدرای دخترك برده باشه ... هله كه برویم .

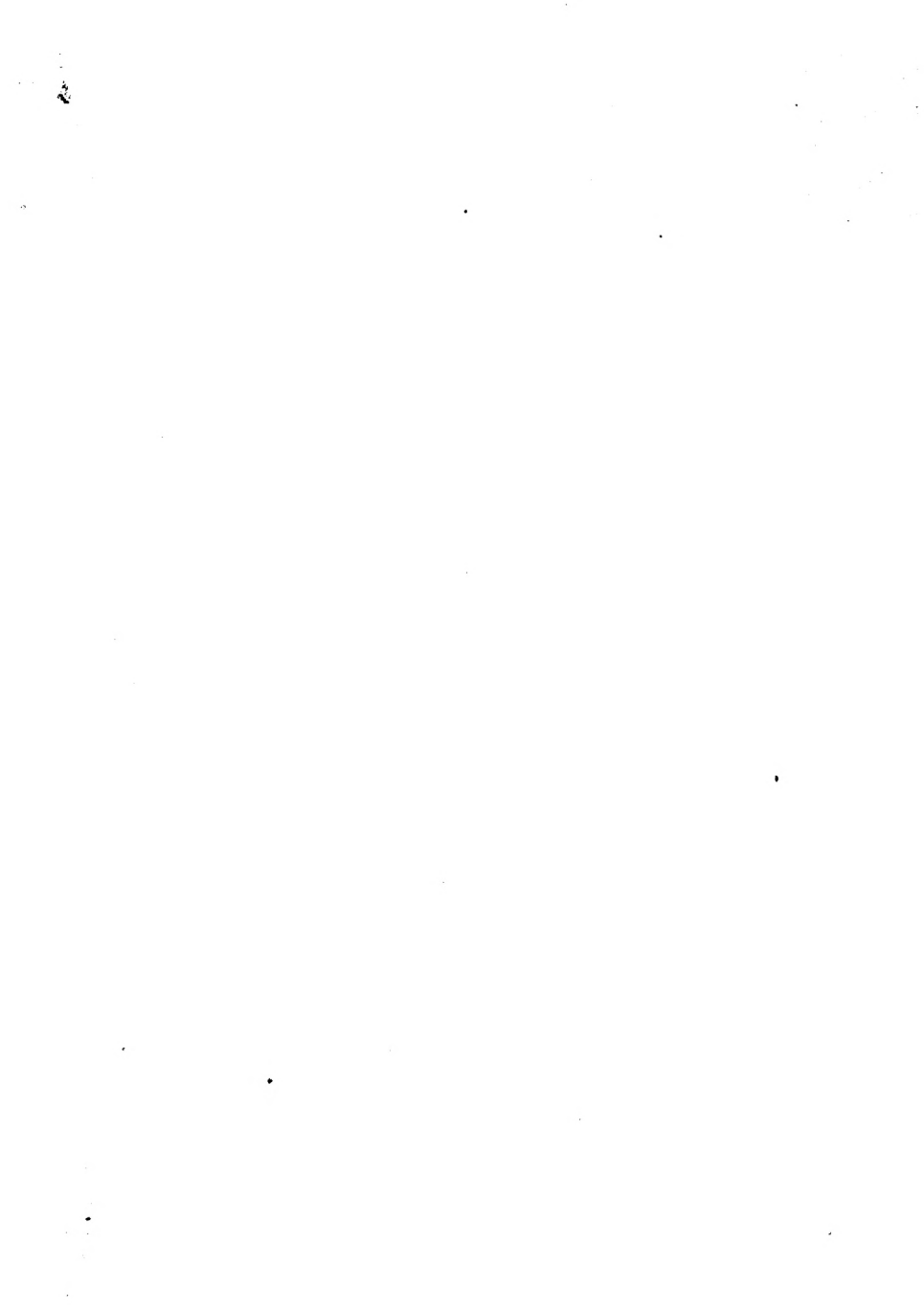
میشوف : برویم ... زود به کودکستان بریم ... وای کچالو سوخت ، در گرفت ، بوی شه حس میکنی ؟

خریستوف : بلاده پس کچالو ... دو پدر جوشیار تر و با فکری تر از ما تو دختر های خودمانند نواز ما و توره با خود بردن ... بدو زود ...

میشوف : وای ... تباه شدم ... ای میله زنها چی وقت تمام میشه كه زنها به كار خود برسن

خریستوف : كلشان ده باغ زنانه هستن ... هله بدو كه دختر های خود پیدا كنیم .

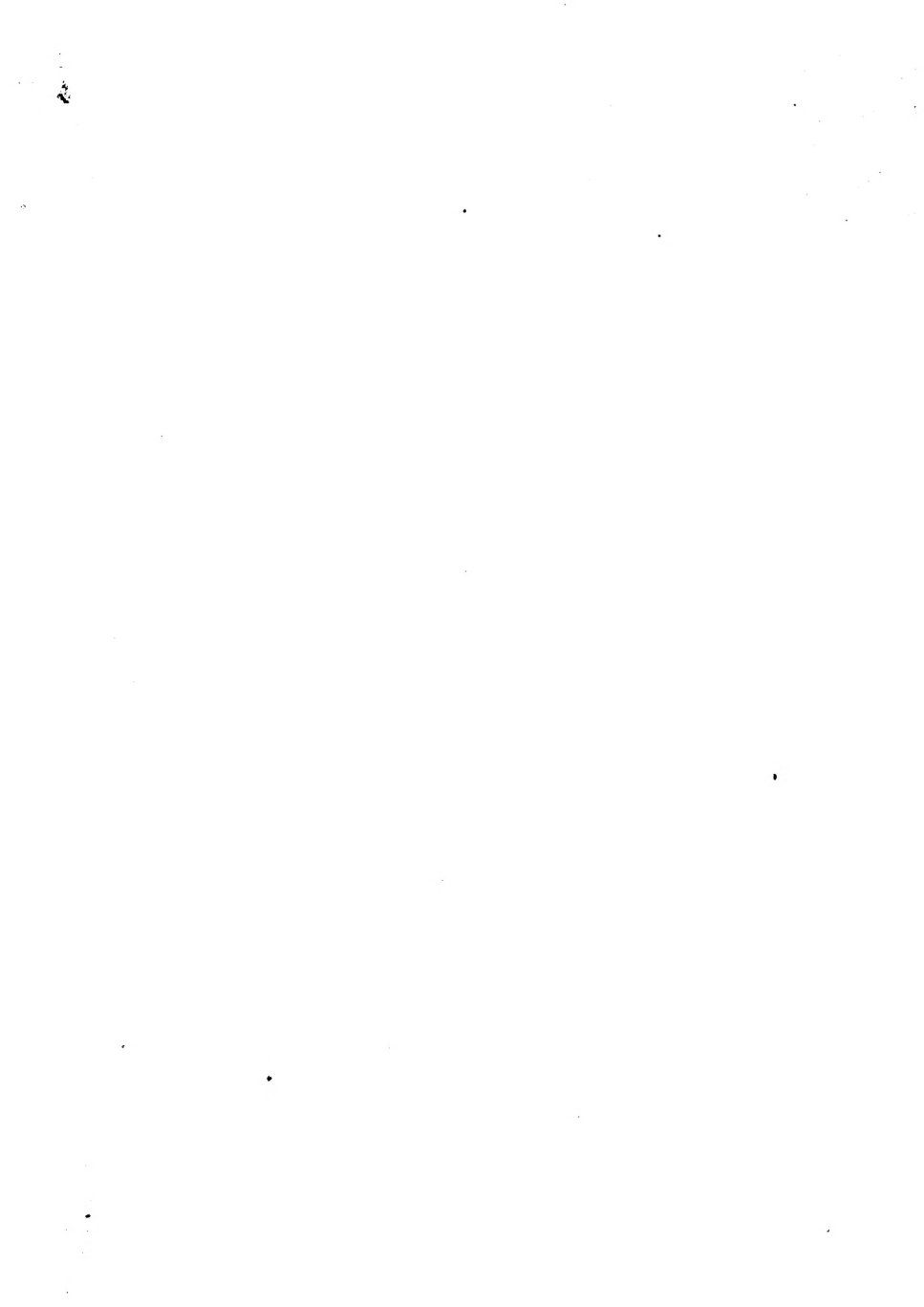
میشوف : صبر كو كه بوت بیوشم ... وای ... بدو .



در مسافرت

کو نچو کرو زفی

نویسنده بلغاری



قسمتی از پیاده رو جاده . اولی و دومی در حالیکه هر کدام يك
بكس با خود دارند به این نقطه میرسند. بكس های خود را روی زمین
گذاشته نفسی تازه میکنند. معلوم میشود خوب خسته هستند.
شام است .

اولی : مه خود که يك قدم و رداشته نمیتانم .

دومی : ای چی قسم شهر اس ... يك اتاق ده يك هو تـل خالی
نیس .

اولی : باای خسته گـی و مانده گی امشوده سر سر ك خات
ماندیم . چطور كنیم ؟

دومی : ده ای شهر هیچكدام مايك دوست و آشنا ندار یم .
اولی : كاش يك خاله مهربان میداشتم که ده ای شهر زنده گی

میکد ، حالی میرفتم ، تره هم همراه خود میبردم ، آرام ده بستر
های نرم استراحت میکردیم ، فردا سرکار خود به محلی که خدمتی
آمدیم رفته به کار شـروع میکردیم .

دومی : ولی فعلا خـود ده سر سر ك هستیم ، خاله هم نداریم .
اولی : اگه ده شهر يك كا كامیداشتم .

دومی : كاكا ... اقلا يك بچه كا كامیداشتی .

اولی : اقلا يك رفیق ، يك همصنفی ، يك دوست و آشنا

دومی : تو خیال پلو میزنی ، مـره از خسته گی نفسم پر آمد

اولی : اقلا تـو يك دوست و آشنا میداشتی .

دومی : ندارم ، چطور كنیم ؟

- اولی : چند هو تله پالید یم؟
 دومی : بسیار ، اما اتاق خالی نیس
 اولی : راست میگی .
 دومی : چطور اس که یـك جایی بریم ، كله خوده گرم کنیم .
 اولی : بعد از وچی ؟
 دومی : بعد از وچارو جنجال میکنیم ، دیوانه کی ، حتماً بر مایك اتاق پیدا میشه .
- اولی : نخیر ، خاردوی می بریت . به شهر خود که بر گردیم
 بیو گرافی خراب هم میدا شته باشیم .
 دومی : راست میگی ، ایطور هم نشد، خی چی کنم؟
 اولی : گوش کو... یك فکرتازه به دماغم خطور کـد .
 دومی : زود بگو ... بگو که ازمانده گی مردم .
- اولی : گوش کو... به یـك نفر میگی که مادوست قد یمیش
 هستیم ، او باور میکنـه فکر میکنه که مادوست دوران مکتبش
 هستیم ، اما او ماره فراموش کده بعد از وحتماً به مامیکه جـای
 ندارین ؟ بفر مائین همراه مـه وماره به خانه خود میره .
 دومی : تومیگی به همـی ساده گی ای کار امکان داره ؟
 اولی : چرا امکان نداره .
- دومی : شاید ، تجربه کد نش بدنیس ، مه و تو روی جـاده
 ماندیم بی کس وکوی ، مـثل یتیم بچه ها .
 اولی : اوه ... او نـه یك کسی میایه . آماده باش .
 دومی : واقعاً ... بگـی ، امتحان کنیم .
 (رهگذر وارد صحنه میشود .)
- اولی : (پیشروی او قـرار میگیرد) اوه ... پانچو ، پانچوی
 عزیز چقدر مدت میگذرد کـه تره ندید یم .
 رهگذر : شماره به جای نیاوردم .
- اولی : اوه پانچو ... سالها گذشت ، همد یگره ندیدیم ، ناجوان
 یگان خط هم روان میکی ، ولسی سزانجام مکاتبه ماهم قطع شد .
 رهگذر : اما مه ده غمـرم شماره ندید یم .
 اولی : اوه پانچو ، تره چی شده ، تو چطور مره فراموش کدی ؟

دوره چمنازیم یادت رفت، مصنفی بودیم، جمازیم سلولفا .
رهگذر : اما مه ده پوهنتون وارنا تحصیل کدیم .

اولی : اما تو پانچو هیچ تغیر نکدی ، همطور جوان ماندی،
پس ماو تو حتماً ده دوره عسکری یکجای بودیم ، مه حافظخو ب
دارم ، رفقای خوده فراموش نمیکنم، مخصوصاً رفقای مثل تره ، اخچقدر
باهم دوست بودیم بلی بلی ... ده شهر یامبول یکجای عسکری
ره تیر کدیم .

رهگذر : بین آقای محترم، حتماً اشتباهی رخ داده ... او لا نام
ماستایمن اس و شاید بادوست شما پانچو شباهتی داشته باشم .
ضمناً مه دوره سر بازی خو ده در وارنی گذشتاندیم نه دریامبول .

اولی : عجب پس مه معذرت میخواهم . شما عجب شباهتی با
پانچو دارین ... بسیار ببخشین، شام شده و هوا هم تاریک ، مه درست
شماره نشنا ختم وبا دوستم اشتباه کدم . بسیار معذرت میخواهم .

اولی دور میشود وبه گوشه پی میرود . رهگذر به فکر
فرو رفته وبعد میخواهد حرکت کند. درین وقت دومی که تمام حرفها
را از گوشه دیگر شنیده مقابل اوسبز میشود .

دومی : اوه ... ستایمن ، ستایمن ، عزیزم . چی تصادفی تو کجا
و اینجه کجا؟ بعد از سالها بالاخره باهم مقابل شدیم . (میخواهد
او را در آغوش بگیرد) .

رهگذر : شب عجیبی اس ... ای آدم کیس ... (بلند) برادر مه
ستایمن هستم ... اما مه شماره نشناختم .

دومی : جانکم ... تو هیچ تغیر نکدی ، همطور ماندی که
بودی .

ده وارنا ، ده پوهنتون هم بچه ها نام تره فراموشکار
مانده بودن ... براز یکه زود زود هرچیزه فراموش میکدی .

رهگذر : وارنا ... بلی مه ده اونجه درس خواندیم .

دومی : معلو مدار که ده اونجه درس خواندی ... او زور آور مه
خوباز از همه کده به تو نـز دیکتر بودم ... ده امتحان برت یگان
نقل هم میدادم ... نی که نشناختی ای بابا ... مـره چطور نشناختی ...

جی ده دوره عسکری هم باهم یکجای بودیم ... قشله عسکری شهر وارتی یادت اس ؟

رهگذر : بلی ، مه ده او نجه عسکر بودم .

دومی : ماوتو دو دوست جدایی ناپذیر بودیم ، هم ده دوره

تحصیل و هم ده خدمت عسکری .

رهگذر : صبر کو ... شتا ختم ... نی که توستی ... وینیا میی ؟

... ای تو هستی ؟

دومی : (با خوشحالی) ای بابا ... بالاخره شناختی ...

آفرینت ، نی بابا ایقدر هم که ماده پوهنتون آزارت میدادیم و نامتو فراموشکار مانده بودیم ، ایقدر هم کم حافظه نیستی ... آفرین ،

بلاکدی ، چطور شناختی در حالیکه همه به مه میکن که مه بسیار تغییر کدیم ؟ (هر دو همدیگر را بغل میکنند و می بوسند) . رهگذر : هو ، صاحب منصب بدقار ما یادت میایه ؟ کپیستان تیلیف ؟

دومی : چطور نی ... تا حالسی یادم این که چی قسم مره جزا داده بود ، مه قواعد عسکر ره درست یاد نمیگرفتم .

رهگذر : دوست عزیز ... بعد از سالها همدیگره دیدیم ، بیا که ای ملاقات خوده جشن بگیریم .

دومی : حتما ... آماده هتلها جای نیس ... ده ای شهر هم

مه فعلاً جای ندارم . کجا بریم ؟

رهگذر : تو جوا نمرک شوی ... یک جایی میویم . تو خو بدون

ای هم از مه قرضدار بودی ... هیچ فکر نمیکنم که روزی باهم مقابل شویم ، چی تصادف نیکویی .

دومی : قرضدار ؟

رهگذر : حتی زنم بعضی اوقات یاد میکند ، میگفت هو وینیامین

دوستت که از تو پول قرض کده پول تره روان نکد ، اما مه

همیشه برش میگفتم که نی اورفیم اس ... او فراموش هم نکده ، منتهی ده

کدام جای دور قرار داره ... یک روز به شهر ماخت آمد ... پول

ماره هم خات داد . مه بسیار تعریف تره برش کدیم .

دومی : (باغصه) مه بیخی فراموش کده بودم ... پول ؟ چی

وقت ؟

رهگذر : ای بابا... بیاد دت پیاره کامره عکاسی میخ ری . سی و پنج
لیوه کم داشتی و مه برت دادم .

دومی : بلی بلی یادم آمد... خوب که دقت کنم و به طرف تودقیق
شتم یادم آمد که

رهگذر : سی و پنج لیوه بیاد دت آمد ؟

دومی : نی ... ای یادم آمد که تو او نیستی .

رهگذر : مه کی نیستم ؟

دومی : هو دوستم .

رهگذر : جانم هو هستم ، هو... ستا یمن .

دومی : تو شاید ستایمن باشی ولی مه او نیستم ... وینیا میمن
نیستم بامان خدا ... اشتبسا شده بیادر... مه خودته نمی شناسم .
دومی به گوشه یی می رود. رهگذر مدتی با تعجب اینطرف و آن

طرف می بیند و بعد به راه خود ادامه میدهد و از روی سن میرود اولی
و دومی باز هم در وسط میایند و دروی بکس های خود می نشینند .
اولی : گفت کامره عکاسی میخ ری . مه ... سی و پنج
لیوه ... اوف به خاطر ای پولده زیر آسمان و روی ســـــرک
ماندیم .

دومی : کاش قبول میکنم که هو هستم ... بلاه پشش ... سی
و پنج لیوه گویا قرضش میدادیم اما به خانیش رفته شوه تیر میکدیم .
اولی : حالی از دست رفت . چندان فکر اقتصادی هم نیس .

دومی : بیا یک آشنای دگه پیدا کنیم .

اولی : ازی آشنا صد لیوه قرضدار نه برای .

دومی : گوش کو... یک فکر دگه ... تکت طیاره گرفته
به وار نا میریم .

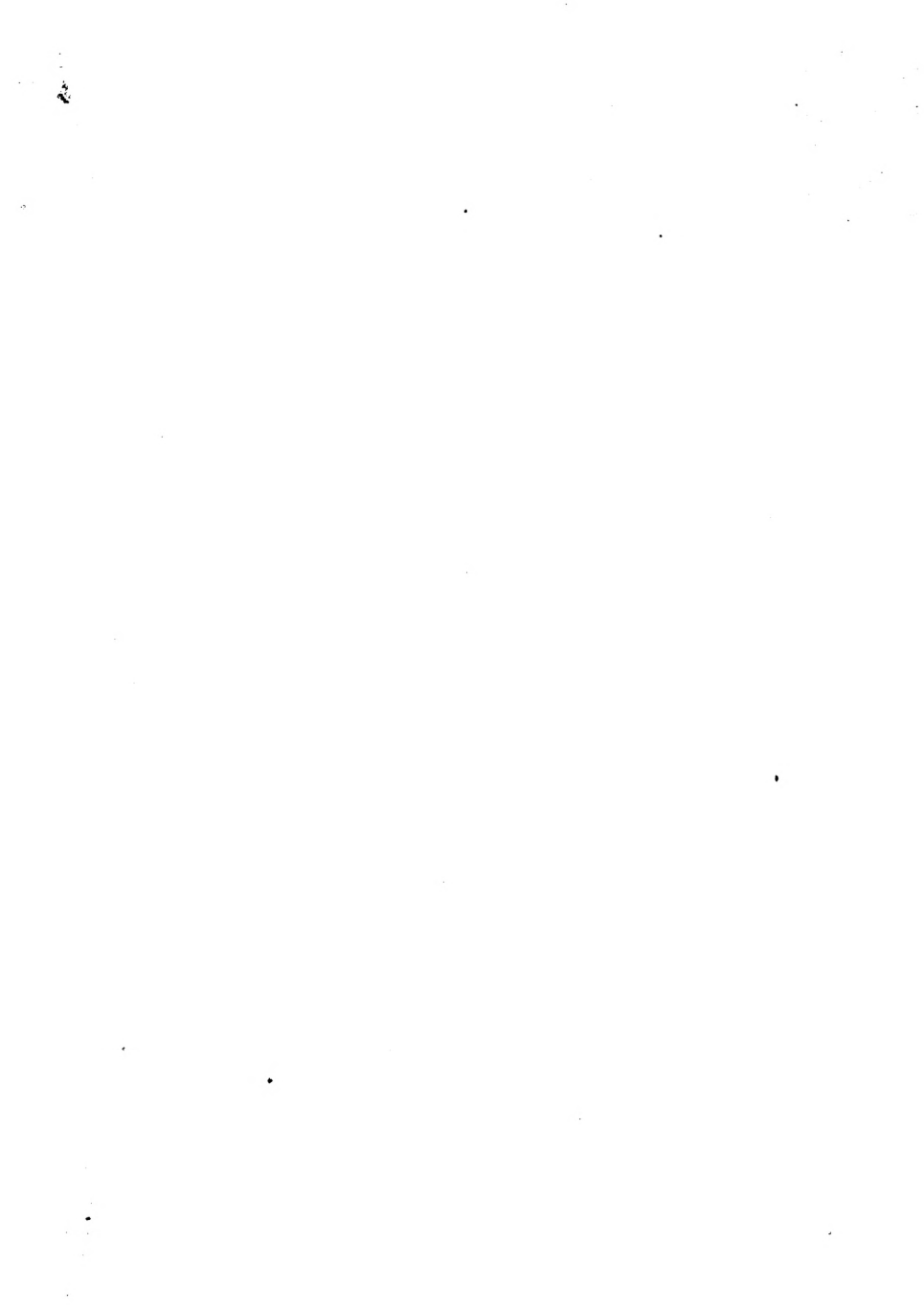
اولی : بعد از و ؟

دومی : بعد از واز وارنا تکت ریل گرفته پس اینجه میالیم...

فردا صبح میرسیم ... تمام شوه ده ریل میخواستیم .

اولی : بد فکر نیس ... بدوکه بریم .

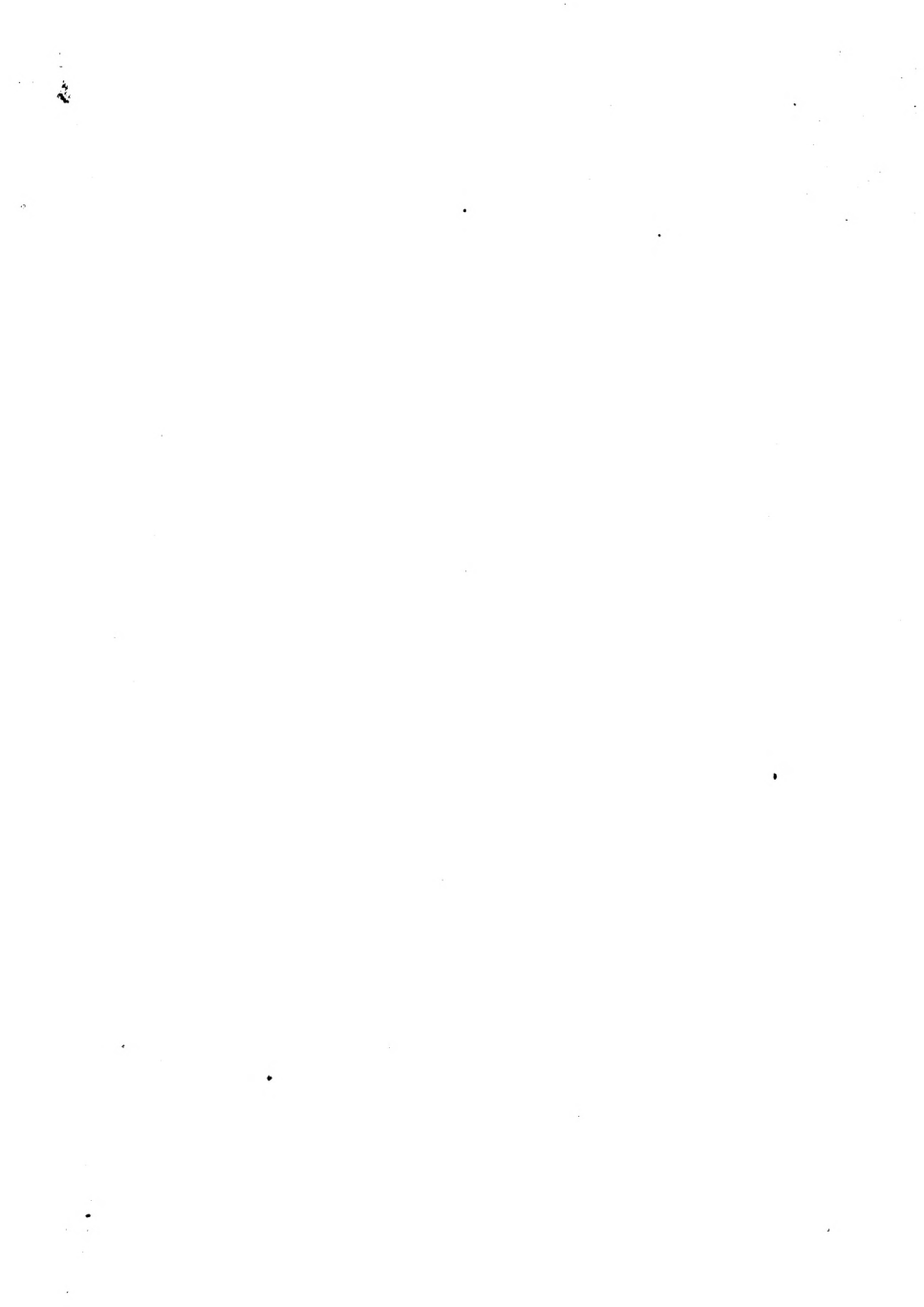
هر دو چمدانهای خود را برداشته به راه می افتند



مشکل پسند

بلا گوی کالا یجن

نویسنده بلعاری



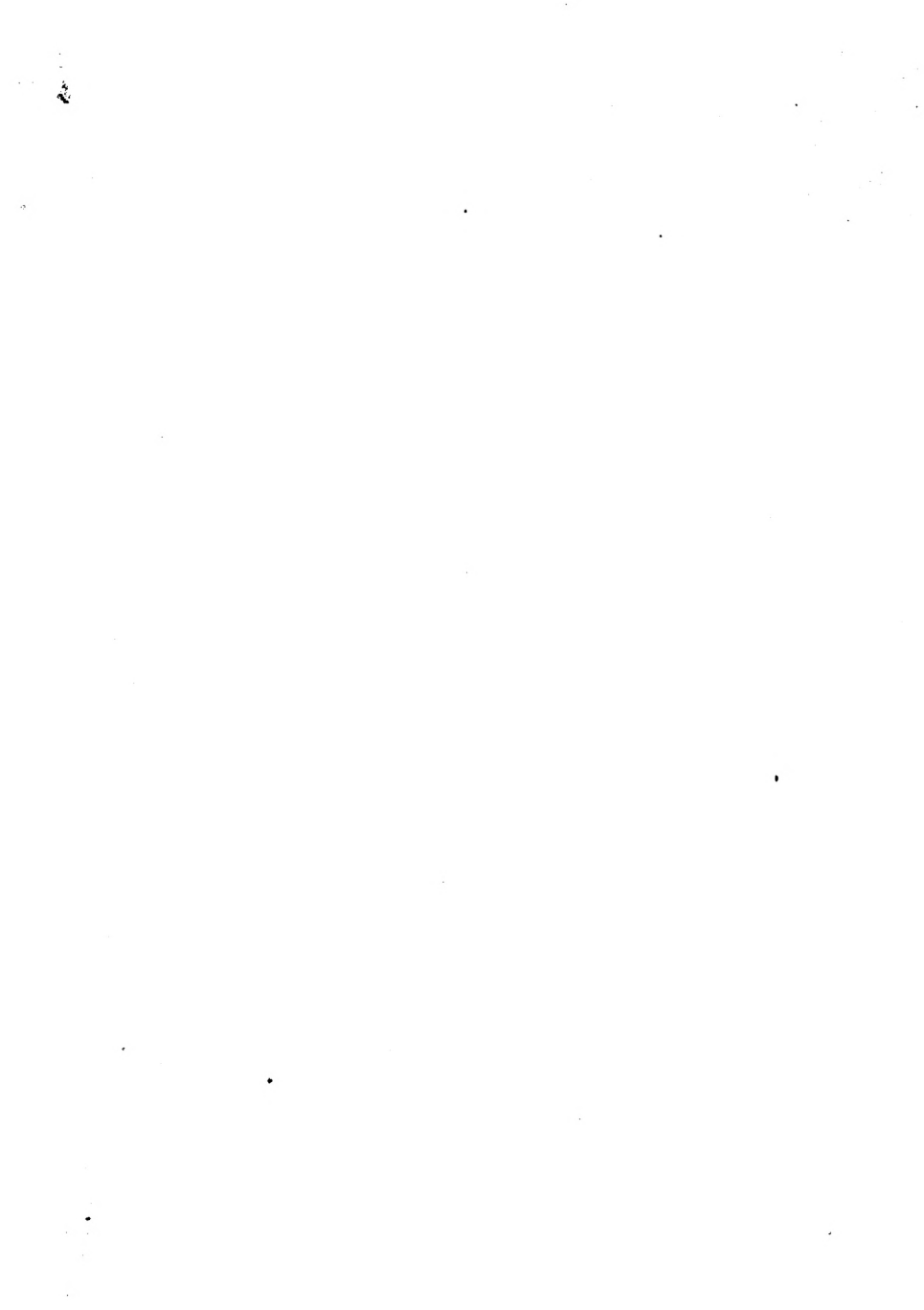
اشخاص :

وکیل مدافع : ۴۵ ساله - آدم کوتاه قد
زن : سی ساله وسواسی و مشکل پسند

دیکور :

دفتر کار وکیل مدافع . قفسه کتا بها - میز کار وچوکی وسایل

وسایل



صحنه :

- زن داخل اتاق میشود . با دیدن او وکیل مدافع در خانه
های میز ش چیـزی را میپالد زن به او نزدیک میشو د:
زن : شما چیره میپالین ، رفیق پنچف ؟ سلام .
وکیل : هیچ یك چیز یـره میپا لیدم ، سلام ، بفرمائین .
زن : (می نشیند) او ه وکیل صاحب . . . چقه خسته استم .
وکیل : خوب ، بالا خره چی تصمیم گرفتین ؟
زن : ده باره چی ؟
وکیل : ده مورد طلاق . از شوهر تان طلاق میگیرین بانی ؟
زن : اوه بلن ، مه از هسی خاطر پیش شما آمدم .
وکیل : پس معلوم میشه که تصمیم گرفتین .
زن : چی تصمیم گرفتیم ؟
وکیل : که طلاق بگیرین .
زن : او هو . . . ای خویك مساله ساده نیس . موضوع زنده لی
اس . . . ادم نمیتانه زود تصمیم بگیره .
وکیل : پس معلوم میشه که تصمیم قطعی نـگرفتین .
زن : وکیل صاحب آسان خونیس . . . ایقه که آسان اس شما
از زن تان طلاق بگیرین .
وکیل : مه همراهی زنم کدام پرو بلم ندارم ، چرا طلاق بگیرم ،
ای شما بودین که بخاطر جدا شدن از شوهر تان به دارالو کاله مه
مراجعه کدین .

زن : بلی ، مه به همی خاطر مراجعه کدم .
 وکیل : خانم ، اینجه دارا لـو کاله اس . . . نه جائیکه آدم فقط مشکلات خود به بگویم . بنا بر آن شما بگوئین که چی تصمیم دارین تابه به شما مشوره حقوقی بتم .

زن : مشکل مه همی اس ، چی تصمیم دارم ، نمی فامم چی قسم بر تان بگویم . بعضی اوقات خلغم تنگ میشه ، با خود میگویم که حتماً از شوهرم طلاق گرفتی استم ، و پسان که فکر میکنم با خود میگویم ای آدم بیچاره بدون مه چی خات کد . . . زندگیش تباه میشه ، از بین میره ، بر باد میشه .

وکیل : و دلتان برش میسوزه

زن : و دلم برش میسوزه .

وکیل : و همایش آشتی میکنین

زن : و همایش آشتی میکنم ، بیچاره شوهرم .

وکیل : پس ده ای صورت سعی کنین که شوهر تانه درک کنین .

همایش کمک کنین ، نگذارین که تنها بانه ، بر باد شوه و از بین بره .

زن : وکیل صاحب ، شما هم عجب گپهایی میزنین . همایش کمک کنین ، نمائین که تنها بانه و بر باد شوه ، آخر تاکی ، تاچی وقت؟ سالها میگذرد ، جوانیم از بین میره و . . .

وکیل : شما در هر صورتی که زنده گی کنین ، یعنی با او و بدون او ، در هر دو صورت سالها میگذره و جوانی ره آدم پشت سر میگذاره ،

مروهای آدم سفید میشه و سرانجام فوت میکنه .

زن : چی گپهای اند و هبار و نا امید کننده !

وکیل : معلوم میشه که شما با شوهر تان کدام پروبلم جدی

ندارین از جانب دگه به او دلسوزی و شاید حتی علاقه داشته باشین . زن : شاید .

وکیل : پس چرا میخواهین طلاق بکیرین ؟

زن : نمیدانم ، دلم تنگ اس . . . باید طلاق بگیرم .

وکیل : آخر چرا ؟ ده تنهایی و با طلاق چی بدست میارین ؟

زن : بعضی اوقات که با خواهر خوانده های طلاق شده خود میشینم و صحبت میکنم ، هر کدام شان یکه عالم گپ و خاطرات از دوران زناشویی

خود دارن که ده باره او نها گپ میزنن . اما مه چی ؟ هیچ گپی بر گفتن ندارم .

وکیل : خو ، پس شما از دقت و يك نواختی زنده گی میخواهین طلاق بگیرین ، خو همطور نوشته میکنم .

زن : صبر کنین ، مه هنوز کی تصمیم گرفتیم که طلاق بگیرم ، مه همراه شما مشوره میکنم . . . مثلاً اگر طلاق بگیرم ده روز طلاق چی نوع پیراهن باید بپوشم ؟ خودم فکر میکنم که چون بهر حال روز جدایی يك روز غم انگیز اس باید پیراهن خاکستری رنگ به تن داشته باشم . یاسر مه یی مایل به فولادی ، چطور ؟

وکیل : صبر کنین ، ای مساله فرعی اس ، اول باید مساله اساسی حل و فصل شوه . آیا شما از شوهر تان شکایت دارین ؟

زن : بسیار ، شکایت های فراوان .

وکیل : مثلاً یکی از شکایات های خوده بگو نین .

زن : یکیشه ؟ اینه مثلاً ما از لحاظ قد باهم جور نمی آییم .

وکیل : چطور ؟

زن : او قد پنچ اس ، مه قد بلند . وقتیکه با هم جایی میریم یکدفعه ده مابین مردم گم میشه ، مه چار طرفه سیل میکنم ، تا که پیدایش کنم .

وکیل : اما مه فکر میکنم که ای مساله بر گرفتن طلاق يك علت معقول شده نمیتونه چی فرق میکنه که شوهر قد بلند باشه یا خانم ؟

زن : شما چی گپهای میزنین . مساله قد بسیار مهم اس ، میدانین خواهرم چی شوهری داره ؟ شوهر خواهرم که دست خوده بلند میکنه میتانه چراغ بر قد دست بزنه . قدی داره مثل شاخ شمشاد ، اما شوهر مه . . . وقتیکه چراغه تبدیل میکنه زیر پای خود چوکی میمانه . اگه سر چوکی ایستاده نشوه قدش به چراغ نمیرسه .

وکیل : میدانین خانم ، مه هم اگه بخوام به چراغ برق دست بزنم و گرو به تبدیل کنم روی چوکی بالا میشم ، قدمه هم نمیرسه . حالی به نظر شما همسر مه . باید به ای خاطر از مه طلاق بگیره ؟

زن : مه نمیدانم که همسر شما چی فکر میکنه و چگونه می اندیشه ، ولی برمه ای موضوع اهمیت داره ، اوه ، واقعاً شما قد پنچ هستین ، مه چطور از اول متوجه نشدم . شما پهلوی مه ایستاده شو یــــن (پهلوی وکیل می ایستد و خود را با او مقایسه میکند)

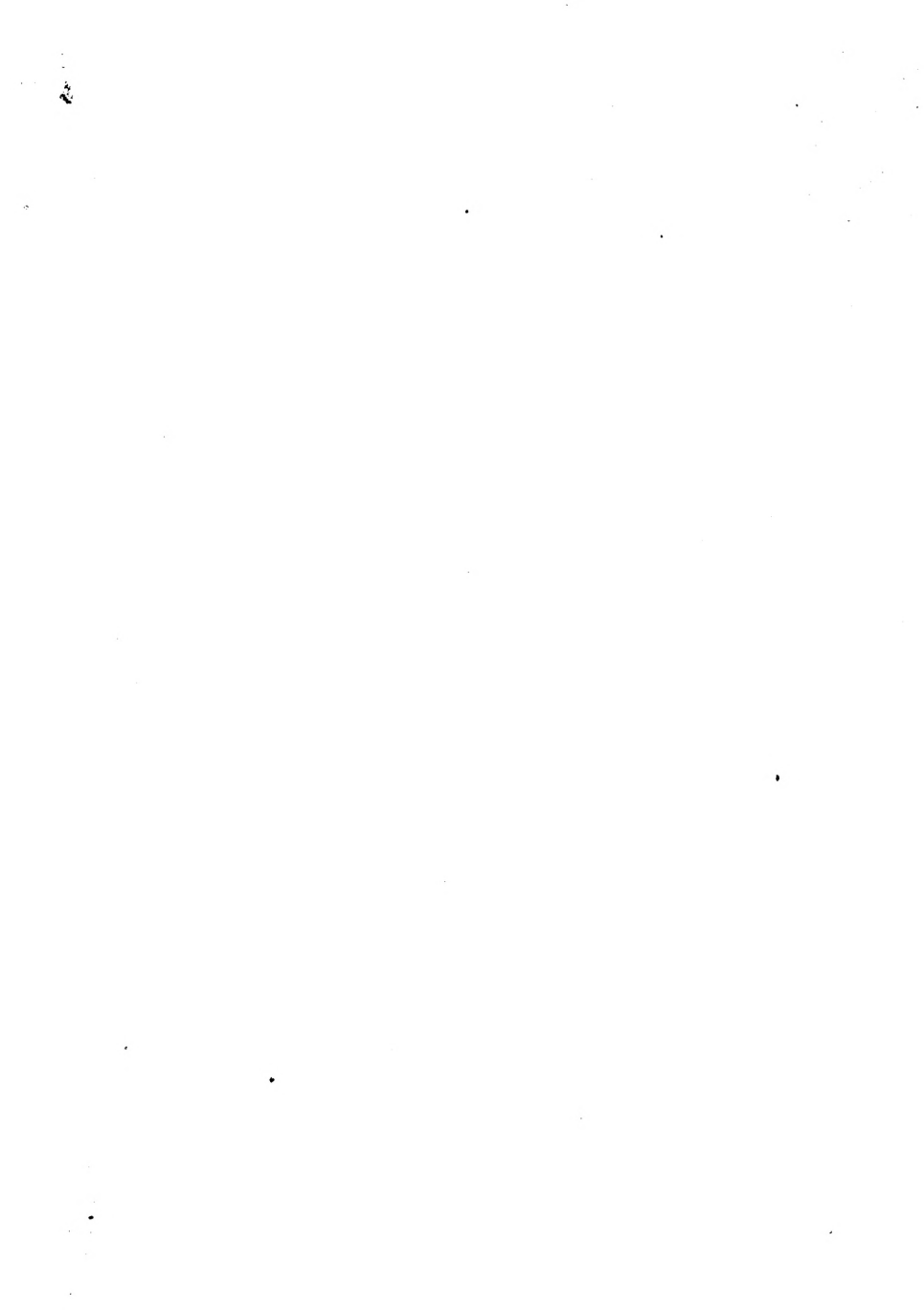
عجب ، شما واقعاً قد کوتا ه دارین .

- وکیل : چیزی که این، چطور کنم ؟
 زن : مه چطور میتانم در محکمه در کنار شما باشم شما از مه دفاع کنین،
 شما قد پنج ومه قد بلند، نی نمیشه .
- وکیل : شما بالای مه هم اعتراض دارین ؟
 زن : شما خود تان بگوئین وکیل آدم از خود آدم کده قد پنج
 هم میباشند ؟
 وکیل : می باشد، بعضی اوقات میباشه . مه ده محکمه از آدمهای
 قد بلند هم دفاع کدیم .
- زن : نی مه نمیتانم مشتری شما باشم و شما نمیتانین وکیل مه
 باشین .
- وکیل : خو . . . دلنان .
 زن : شما کدام وکیل قد بلند درک ندارین ؟
- وکیل : چطورنی، وکیل قد بلند هم اس . مه شماره با او معرفی
 میکنم .
- زن : اندازه قد شه میکنی ؟
 وکیل : یک مترو نود سانتی .
- زن : اوه خدایا . . . همیشه آرزو داشتیم یک وکیل مدافع با قد
 یک مترو نود سانتی به مه مشوره بته .
- وکیل دروازه را می گشا یدو به دهلیز اشا ره میکند
 وکیل : اونه . . . ده آخر دهلیز، دروازه سمت چپ، نامش
 لامپسو نفاس . . . فراموش نکنین . . . لامپسیونف .
- زن : تشکر . . . تشکر . . . خدا حافظ . . . (می برآید)
 (وکیل از عقب او دیده و باخنده تماشا میکند)
- وکیل : اینسه لامپسیونف . . . حقه دادیم . . . تا بغا می که یک
 نان چند فطیر اس . . .

بدگمان

پور دان پو پوف

نویسنده بلغاری



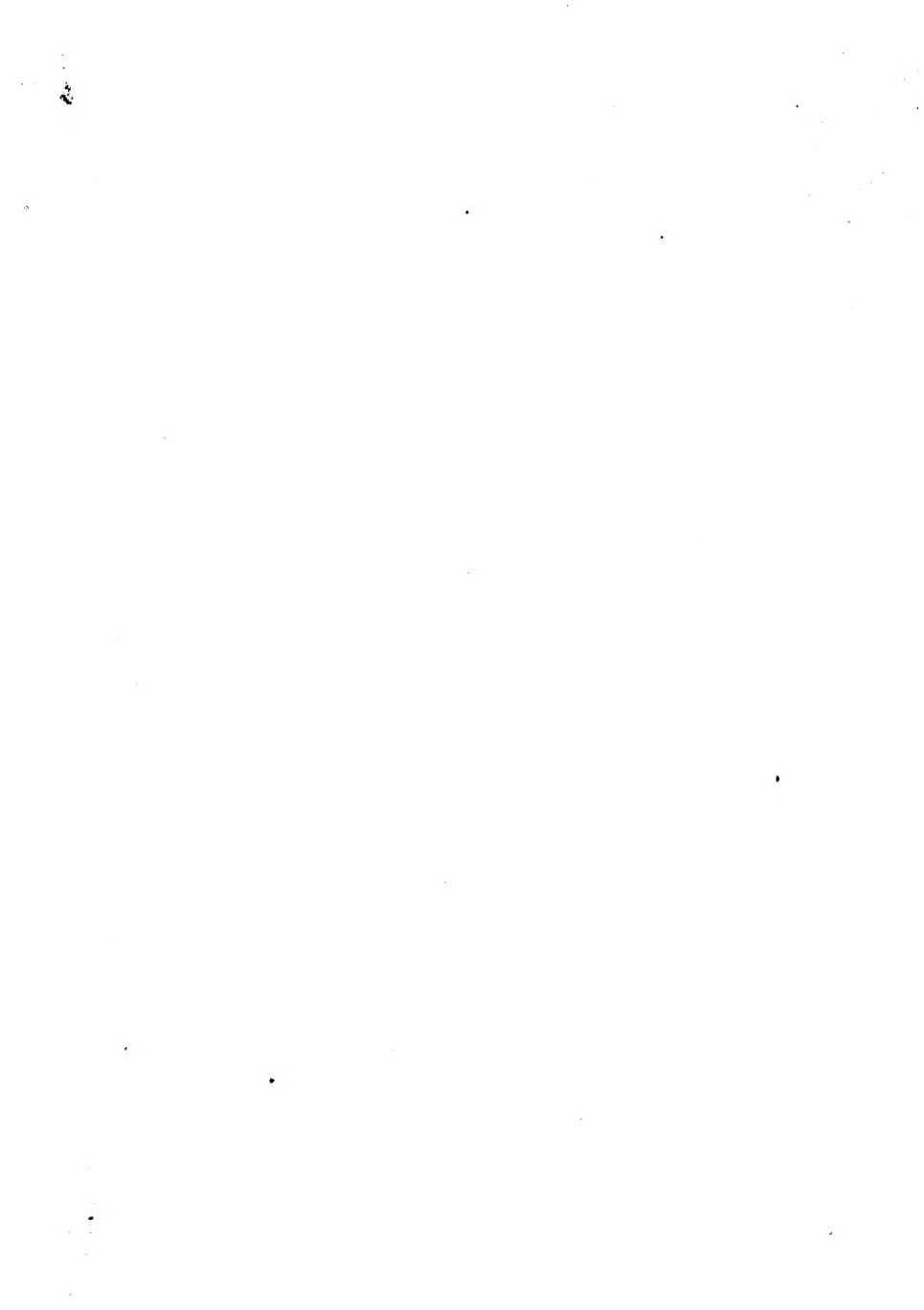
اشخاص :

شوهر : کارمند جوان

زن : همسرش مارتا - زن جوان

دیکور : خانه معمولی با وسایل عادی منزل . روی میز ظروف برای

صرف نان شب چیده شده است .



مار تا با عصبانیت روی میز فاشق هاوپنجه هارا می چیند، او مرتب به ساعت خود نگاه میکند. در این وقت همسرش که از دفتر برگشته وارد میشود.

شوهر: سلام مارتا، (صدادار یو میکشد) معلوم میشه که نان مزه داری پخته کدی... و مه باید بگویم که امروز زیاد تر از روزهای دکه گشنه استم.

زن: تو از کجا آمدی؟

شوهر: چطور از کجا؟

زن: گفتم حالی از کجا آمدی؟

شوهر: معلومدار که از دفتر، مثل هر روز.

زن: مثل هر روز...؟ (به ساعت خود نگاه میکند) تو خو ساعت

پنج ونیم از دفتر می برآیی.

شوهر: بلی، واضح اس...

زن: و حالی شش بجه اس... در حالیکه فاصله دفتر تا

خانه پانزده دقیقه اس نه نیم ساعت.

شوهر: اوه... پیرسان نکوعزیم... هله دکه نانه بکش.

زن: صبر کو... نانه بکش، نانه بکش... اول باید مه معلوم

کنم.

شوهر: عزیزم چی ره معلوم کنی؟ مه از گشنه کی ضعف میکنم.

زن: باید معلوم شوه... خو... تو ساعت پنج ونیم از دفتر

رخصت میشی.

شوهر : باز شروع شد . گفتیم برت که ده راه تال خوردم ، یعنی که ده سرویس ایستاده بودم .

زن : آدم ده سرویس خانه میایه ، ایستاده نمیشه .

شوهر : مه هم با سرویس به خانه آمدم .

زن : مه نانه تیار کده منتظر توهستم . اما تو عوض ایکه خانه بیایی ، ایستاد میشی .

شوهر : (سگرت خود رلروشن میکند) عزیزم ، مه کی گفتیم که ایستاده بودم و دهانم واز مانده بود ، منتظر سرویس ایستاده بودم . سرویس آمد مثل همیشه پر بود . ده سرویس هم ایستاده بودم . واینه اینالی به خانه رسیدم ودلم ازگشنه کی ضعف کده .

زن : یعنی که از دفتر راسا به خانه آمدی ؟
(سگرت شوهر شرا گرفته گل میکند)

شوهر : خی چی دکه . . . اگر باور نمیکنی از همکارایم پیرس ، اینه . . . ده سرویس همرا ی مه چیز بود . . . ایوان بود ، میضوف بود ولیلیانا . . . بود .

زن : خو . . . لیلیانا . . . ؟

شوهر : بلی . . . ولیلیانا .

زن : یعنی که لیلیانا ؟

شوهر : بلی . . . بلی لیلیانا . . .

زن : هوم . . . لیلیانا .

شوهر : بابا تو سرنام ای زن چرا کوك شدی خو لیلیانادکه . . . هوزنیکه ده شعبه چیز کار میکنه .

زن : لیلیانا . . .

شوهر : بابا کشتی ماره . . . خو لیلیانا که ده شعبه محاسبه کار میکنه .

زن : ده سرویس همرا یست لیلیانا بود ؟

شوهر : دگاهم بودن . . .

زن : شوهر داره ؟

شوهر : کی ؟

زن : لیلیانا دکه . . . خوده چرا تیر میکنی ؟

شوهر : آه چی میدانم .. بخیالم نداره ... اکه داشته هم
حالی نداره . میکن تنها زنده گسی میکنه . هله دکه نانه بکش که
رودایم ده حلقم آمد ... تو خو میفامی که مه مرض معده هم
دارم .

زن : صبر کو ... نمی میری . اول باید مساله ره معلوم کنم .

شوهر : کدام مساله ره ؟

زن : مساله لیلیا ناره .

شوهر : ای بابا ... ده عجب غمی مانتدیم ... مره کی بگو یه
که نام يك زنه پیشروی ای بگیرم .

زن : تو همراه ای لیلیانا از شعبه محاسبه ده سرویس بودی .

شوهر : ما خو تنها نبو دیم يك عالم نفر بود . مثل خشت که

پهلوی هم چیده شوه ...

زن : خو ... مثل خشت ... همراه لیلیانا .

شوهر : بابا هر کدام طرف خانه خود میره ... ده سرویس همه
باهم بودیم .

زن : ای لیلیانا چی میكد كه ده سرویس همراه تو بود ؟

شوهر : بابا خانه خود میرفت .

زن : چرا ده سرویس دكه نرفت ؟

شوهر : آخر خانه ما و خانه او ده يك منطقه اس .

زن : ده يك منطقه ؟ چرا او ده ای منطقه زنده گی میکنه ؟

شوهر : لاحول والله ... خوده همی کار ته برش خانه
دادن .

زن : او فعلاً ده همی کار ته اپارتمان گرفته .

شوهر : بابا بخدا اکه ای کپ باشه .

زن : خي تو به خاطر او ده همی کار ته خانه گرفتی .

شوهر : به تو خو معلوم اس که اپارتمان ماده قرعه کشی ده همی
منطقه بر آمد .

زن : پس او واسطه كده وده کار ته ما خانه گرفته .

شوهر : برای خدا . . . اوچی مجبوریت داره . . .
 زن : از خاطری که همراه توده يك موتر سرویس پره و بیا به
 . . . مه به ای حيله های زنانه خوب بلدیت دارم .

شوهر : چرا بیجهت به مردم تهمت میزنی ؟
 زن : خی او چرا ده سرویس تو خانه میره ؟

شوهر : بابا ، ای سرویس مه نی بلکه از کل مردم ایس . . .
 موتر شخصی مه خو نیس .
 (او بازسگرت روشن میکند اما زنش سگرت را از دست او گرفته
 خاموش میکند)

زن : خوده ده سگرت کشیدن تیرنکو جواب بتی .

شوهر : جواب چی ره بتم ؟
 زن : کی برازی لیلیاناده کارته ما خانه داده ؟
 شوهر : اداره اپارتمانها .

زن : چرا برش دادن ؟
 شوهر : البت فورمه خانه پری کده بود ، شاید مستحق بود .
 زن : بلام ده پشش که مستحق بود یا نبود . اما چرا نزدیک خانه ما ؟
 شوهر : ای خو کارته شخصی مانیس .
 زن : ولی او حتماً کدام مقصد داره .
 شوهر : شاید او پیشتر از ماده ای کارته خانه گرفته باشه .
 زن : پس چرا تره ده ای کارته خانه دادن ؟

شوهر : خی ده کجا میدادن ؟
 زن : دور از ای زن . . . ده يك کارته دکه . . . ای مامورین اداره
 اپارتمان ها نمی فامن که تو زن دار هستی ؟

شوهر : جانم . . . ای دکه حسادت نیس ، مرض اس مرض .
 زن : ها . . . گپ راسته که بگویم باز عصبانی میشی . لطفاً
 خوده تیر نکو . . . جواب بتی .

شوهر : (پشت میز می نشیند) نانه بکش که از گشنه کی مردم .
 زن : نمیشه . . . اول باید جواب بتی .

شوهر : مه چی بگویم ؟
 زن : چرا تره وای زنه ده يك منطقه خانه دادن ؟
 شوهر : عزیزم . بخدا ، به سرت قسم ، ای کاملاً تصادفی بوده
 . . . مه چی میدانم که چرا ایطور شده .

زن : (قلم و کاغذ به او میدهد) اگر تصادفی شده اینه نوشته
کو . . .

شوهر : چی نوشته کنم ؟

زن : نوشته کوکه اپارتمان آورده تبدیل کنن ... ده يك منطقه
دکه . . . دور از ما .

شوهر : (از جا میپرد) تودیوانه شدی ؟ مه چرا ای کاره بکنم ؟
مه کی حق دارم .

زن : چرا ؟ اگر کدام مقصدنداری نوشته کوکه اپارتمان
تبدیل کنن .

شوهر : مارتا . . . ای دیوانه کی اس . . . مردم سرم خنده میکنند .
زن : خوده تیر میکنی ؟

شوهر : تمام همکار ها خنده خات کدن . . . خودای زن پیچاره چی
خات گفت . . . همه سر توهم خنده خات کنن .

زن : بلی . . . مردم سرمه خنده خات کنن . . . سرم فاه فاه
خنده کده خات گفتن ، اینه زن بیخبر از دنیا . . . شوهرش همراه لیلیانا
یکجای میره و میابه و چطور و چکار ، اما ای کم بغت خبر نداره . . . زود
شویا نوشته کوکه اپارتمان آورده تبدیل کنن و یا اینکه از ما تو خلاصه
شوهر : خلاص یعنی چی ؟

زن : یعنی که طلاق . . . یکی و خلص .

شوهر : پس وقتی که ما وتواز همدیگر طلاق بگیریم ، حاجت
ای چیس که او اپارتمان خوده تبدیل کنه ؟

زن : ببی که چطور فامیدم . معلومدار . . . میروی به خانه
او زنده گی میکنی . . . اینه خوب شد که فامیدم ، خوب چهره خوده
نشان دادی . . . گیر آمدی .

شوهر : عزیزم . . . ای گبهاره چرا میزنی ؟

(زن گریه کنان خود را روی چوکی می اندازد)

زن : میفامیدم . . . ده دلم میگشت که کدام گپی اس .

شوهر : عزیزم . . . به خدا که هیچ گپ باشه . چرا ای صحنه
های پر از بدگمانی ره تمثیل میکنی .

زن : (با گریه) چقدر ساده بودم . غیر از توسته خواسنگار دکه داشتتم
اما مه تره انتخاب کردم . خیال میکردم وفادار ترین مرد روی زمین توستی
. . . ای ای . . . مرد های حقیق ناشناس ،

شوهر: مه چی وقت حق ناشناس بودیم . . . مه چی کدیم ؟
 زن: همی حالی نگفتی ؟ نگفتی که میری و همراه او زن زنده کسی
 میکنی ؟
 شوهر: عزیزم ، مه هرگزای کپه نزدیم و هرگزای کاره نجات
 کدم .

(زن اشکهای خود را پاک میکند و دوباره قیافه حق به جانب و پر-
 خاشاکر به خود میگیرد .)
 زن: تو نباید مره فریب بتی .

شوهر: جانم ، هله دگه نانه بکش . مه بسیار گشنه هستم .
 زن: نان خات خوردی اما بعد ازیکه همه چیزه ده باره ای لیلیانا

بکویی .
 شوهر: خاک بر سر لیلیانا ، مه باتو خوش هستم . اینجه ، ده
 کنار تو .

شوهر: همراه تو هزار بار بیشتر خوش هستم .
 زن: وده موتر سرویس همراه او خوش هستی .

زن: راست میکی ؟

شوهر: به سرت که راست میکم ، هله نان .

زن: دوستم داری ؟

شوهر: دوستت دارم ، هله نان ، عاشق تو هستم ، هله دگه
 . . . نانه بکش .

زن: پس دگه ده سرویس همراه لیلیانا یکجانی باشی ؟
 شوهر: قطعاً ، بیخی همایش کوچه بدل میکنم . هله نان .
 زن: واز دفتر همراه او یکجانی نمی برآیی ؟

شوهر: هرگز . . . پیخی همایش ده یک پیاده رو نمیرم .
 زن: پس اینالی نان میخوریم .

شوهر: آه . . . شکر بابسا . . . شکر که قانع شدی .

زن: (نان میکشد) گوش کو . . .

شوهر: بگو عزیزم .

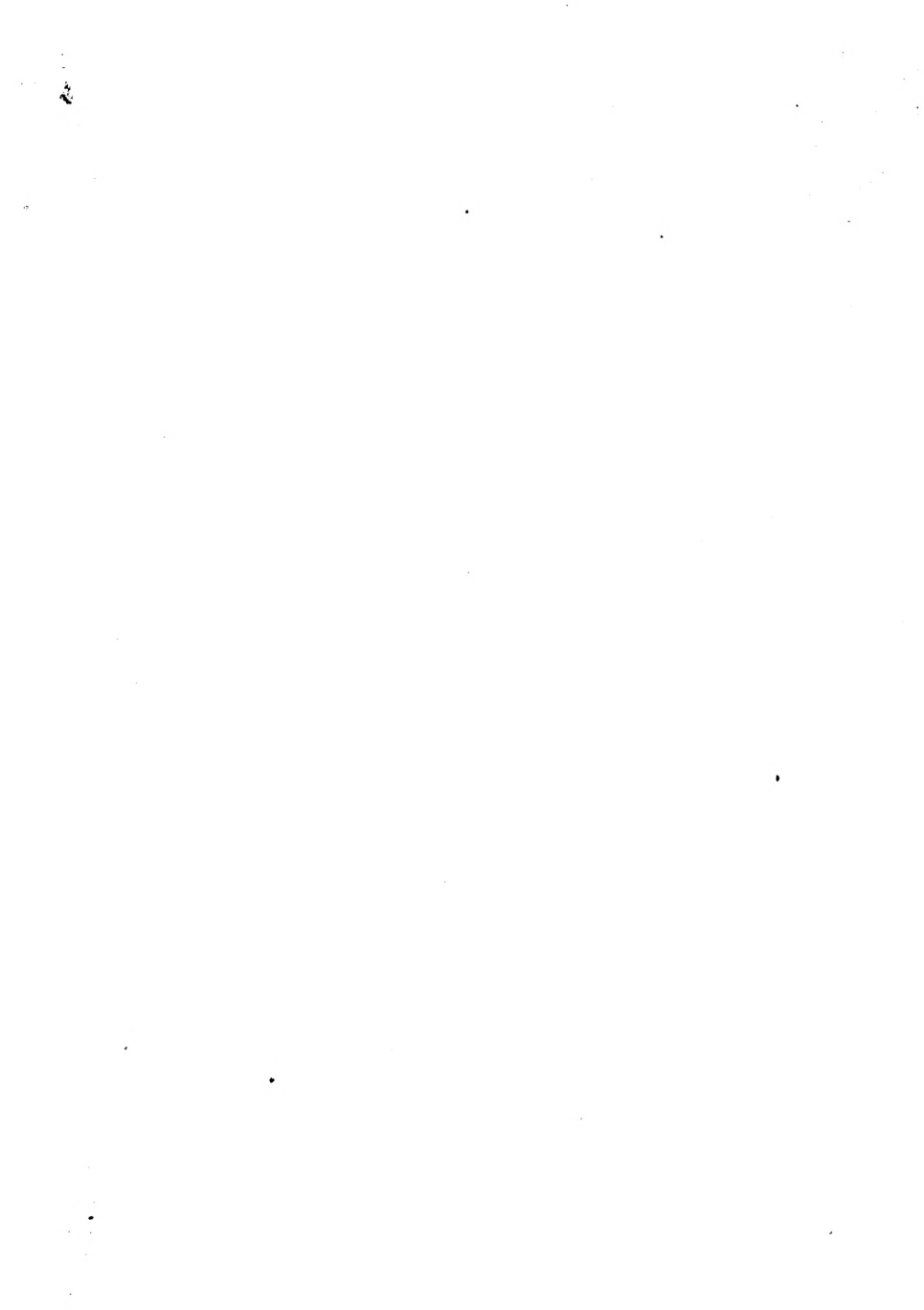
زن: حق و ناحق به شعبه اوزن نری . . . نامش چی بود ؟

شوهر: یادم رفت . . . گمش کو . . . نانه بکش .

(مردو به نان خوردن شروع میکنند)

اعتراف

پور دان پو پو ف



اشخاص :

زن : ۳۰ ساله - دینا

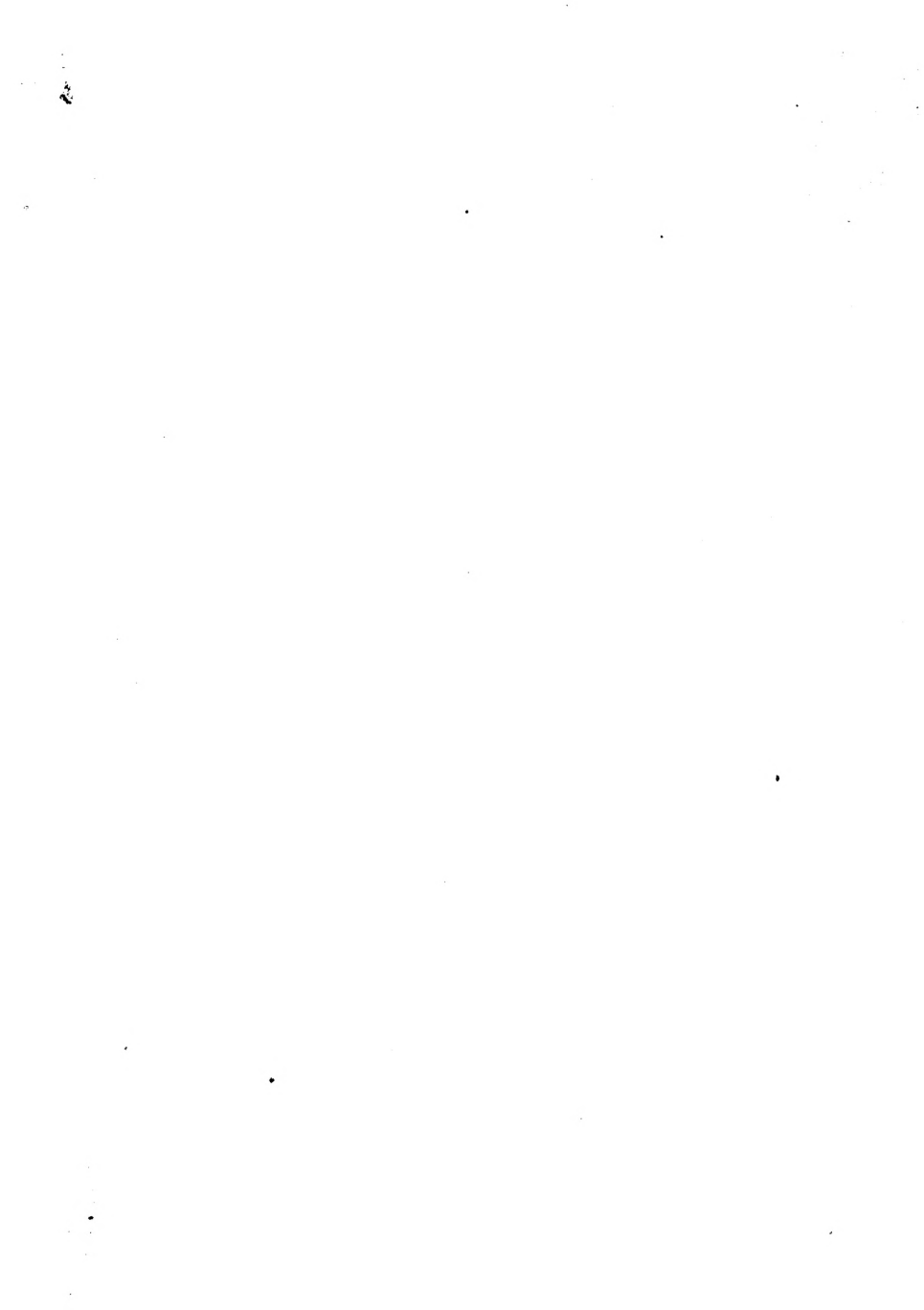
شوهر : چهل ساله بنام لیو بن

دریک صحنه

دیگور :

منزل لیوین و دینا که هر دو کارمند اداره هستند زنده گی ساده و

عادی - با وسایل معمول منزل .



دینا وارد اتاق میشود . او آهنگی را زیر لب زمزمه میکند . از عقب او
مهرش لیوین روان است . او کمی پریشان به نظر میرسد .
زن : امروز ده دفتر بسیار خسته شدم . کار زیاد بود .
شوهر : بر عکس مه خسته نیستم ، پس مه بورت چای دم میکنم .
زن : نی لازم نیس . اینا لی خودم به آشپز خانه میرم و برشونان
تیار میکنم . (می نشیند) اما تو خسته بنظر میرسی .
شوهر : مه بورت گفتم که امروز خسته نیستم ، کارم زیاد
نبود .

زن : رنگت پریده ، مریض هستی ؟
شوهر : نی ، مریض نیستم .

زن : شاید به نظر مه ایطور میاید ... (به دقت به چهره شوهرش
نگاه میکند) نی ، براستی رنگت پریده ... خسته نیستی ، مریض
هم نیستی ، پس چرا قواره مریض هاره کشیدی ، چرا رنگت پریده ؟

شوهر : چی بگویم ... مه ...
زن : ایطور معلوم میشه مثلی که ترسیده باشی . از مه پت نکو...
بگو چی گپ شده ؟

شوهر : اتفاقاً مه هم تصمیم داشتم بورت بگویم ...
زن : پس معطل چی هستی . بگو ... بر طرف شدی ؟
شوهر : نی عزیزم ... ایطور نیس ، ده اداره ما از کار مه بسیار
رضانیت دارن .

زن : پس ده ای صورت کسر معاش هم نشدی و اخطار هم ندیدی...
شاید همراه کدام همکارت جنگ کدی ؟

شوهر : نی جانم ، علت پریشانی فکر مه يك موضوع خانه کی
اس به دفترم ارتباط نداره .

زن : فامیدم ، حتما کدام ظرف قیمتی ره شکستا ندی. بگو، چی از
پیشست شکسته ؟

شوهر : چیزی نشکسته ... ولی مه میخواهم برت اعتراف کنم ...
اگر اعتراف نکنم وجدانم همطو ر معذب خات بود .

زن : ها ... پس تو میخواستی اعتراف کنی ... میفامیدم که ناراحت
و پریشان هستی . خوب ، بگو . چی کدی چی ازت سر زده ؟

شوهر : عزیزم ... تو با یدم ره درك کنی .

زن : چرا تال میتی ، زود بگو ... اعتراف کو .

شوهر : ولی تو اول به مه قول بتی .

زن : چی قول یتم ؟

شوهر : که عصبانی نمیشی مره درك میکنی .

زن : زود بگو ... چی کدی ؟

شوهر : اول قول بتی ... قول بتی که درك میکنی .

زن : دیوا نیم ساختی ... بگو چی کدی ؟

شوهر : تو اول قول بتی .

زن : خوب ، قول میتم ، قول میتم که عصبانی نشم .

شوهر : همسر عزیزم ... مه تره فریب دادیم .

زن : چی ؟ فریب ... ؟ (يك قد از جامی پرد)

شوهر : (وارحط) عزیزم ... تو خو قول دادی ... قول دادی که

عصبانی نشی .

زن : بفرما ، زود بگو که چگو نه مره فریب دادی ؟

شوهر : جانم ، تو باید بسیار شهامت داشته باشی ، باید ای ضربه

ره تحمل کنی ... مه اعتراف میکنم .

زن : (قدم میزند) فریب ... فریب ... اخ ... هیچ از تو انتظار
نداشتم ... زود شو بگو ، که چگو نه مه بیچاره ره فریب دادی ... همسر

خوده همسری ره که به تو وفا دار بود . همسری که هیچوقت به تو
دروغ نگفت ... زود شو بگو .

شوهر : عزیزم ، حالت روحی و روانی تو نشان میته که عصبانی

شدی ، بی ، دست هایت میلر زده ولی تو قول داده بودی که عصبانی نشی ... اگر تو قول خوده پس میگیری مه اعتراف نغات کدم ، ما همی عذاب وجدان بسرخات پیروم

زن : پس تو فریم میدادی هه ... خو ... خو بگو ، اینه مه حالت عادی دارم و حاضر هستم به اعتراف تو گوش بتم . بگو ... زود بگو که چی وقت و چگو نه مره فریب دادی ؟

شوهر : عزیزم ... ده ای فریب شوق و ذوق ببند و اندازه مه به شکار نقش داشته .

زن : خو ... شکار ؟
شوهر : تو خود میدانی که مه کا هکاهی همراه دوستان به شکار میرم .

زن : بلی ، خوب میدانم ... ده دلم میکشت که ای به شکار رفتن ها روزی یک ترازیدی ره به بارخات آورد .

شوهر : بلی عزیزم ... همی ضعف مه به خاطر شکار باعث شد که مه تصمیم به فریب دادن تو بگیرم .

زن : جالب اس ... قصه کو ...
شوهر : همی حالی که مه به طرف توسیل میکنم ، شرم میاید ، مه ازی فریب رنج میکشتم ... هیچ نمیدانم که تومره میبخشی بانی .
زن : (با عصبانیت قدم میزند) مه چقدر ساده و خوش یاور بودم ، تصور هم کده نمیتانستم که توییتمانی به مه دروغ بگویی و مره فریب بتی ... زود شو زود اعتراف کو ...

شوهر : عزیزم ، تصمیم مه هم همی اس ... میخواهم ای بار از شانیه مه سبک شوه ... مه به تو اعتراف میکنم ... ولی وضع و حالت تو مره نگران ساخته .

زن : (کو شش میکند که آرامش خود را حفظ کند) بگو ، زود بگو ... چرا ایقدر زرد میزنی ؟

شوهر : عزیزم ، یادت اس که بر اولین بار دو سال قبل مره پشت شیر روان کدی ؟

زن : بلی ... خوب یادم اس .
شوهر : و دو سال میشه که مه به تو دروغ گفتیم و توره فریب دادیم .

زن : (چنج میزند) دو سال ؟ دو سال میشه که مره پیو سته فریب
میتی ؟

شوهر : بلی عزیزم ، تو باید اقدر بزر گواری داشته باشی که
بتا نی مره ببخشی ... از او لیسن روزی که مره پشت شیر روان کدی
ای فریب آغاز شد .

زن : (مشت های خود را گره کرده قدم میزند) ها ... میفامیدم .
... ولم میگشت که وقتی پشت شیر میره دربر میکند ، چقدر ساده بودم ...
... تعقیبش نمیکدم ... (به شوهرش) زود بگو ... ای فریب دو سال پیش
آغاز شد .

شوهر : دو سال پیش .

زن : و در جریان ای دو سال ادامه داشت ؟

شوهر : بلی ، تقریباً تا همی دوماه پیش .

زن : چشم روشن ... خو ... قصه کو ... چگونه ، همراه کی رده
کجا ... چی قسم .

شوهر : عزیزم ، ای موضوع هنگام خریدن شیر اتفاق افتاد .

زن : ها ... پس ده شیر فروشی اتفاق افتاد ؟

شوهر : بلی ... ده شیر فروشی .

زن : (باخود) خو ... پس ایطور ... ای فرو شنده های شیرو
هسکه ببخود فیشن نمیکنن ... (بلند) بگو قصه کو .

شوهر : بیاد داری که هر روز برم پیسه میدادی تا یکنیم لیتسن
شیر بیارم .

زن : زود کپته بزن .

شوهر : اما ضعف مه ... گفتم به شکار رابطه میگیره ... دکه
وفیقایم هر کدام بهترین سگ شکاری داشتند و مه از نداشتن سگ شکاری
رنج میبردم .

زن : مه سگه چی کنم ... قصه فریبه بگو ... دروغی که گفتی .

شوهر : به سگ ارتباط داره ... ای دروغ ... ای فریب با سگ
ارتباط داره ...

زن : (باخود) ها ... خانم وسکشن ... بلی بسیاری از قصه های
هاشخانه و ماجرا ها از سگ شروع میشه ، گرد شها (بلند) خوب قصه
بگو .

شوهر : مه هم میخواسم مثل دوستایم سگ مقبول شکاری داشته باشم ... برازی که بتانم سگ داشته باشم ...

زن : مره فریب دادی ...

شوهر : بلی ، عزیزم ... مه هر روز یکنیم لیتر شیر نی بلکه یسک لیتر ویک بر چهار لیتر شیر میخریدم . پول همیك بر چهار لیتر شیر ، پس انداز میکردم .

(زن با تعجب به او می بیند)

شوهر : بلی عزیزم ... یعنی که از سودا میزدم . دو سال منطور از پول شیر زیر زدم . بعد از دو سال قیمت يك سگ شکاری ره جمع کردم ... مه به خاطر ای فریب ، به خاطر ای دروغ خجالت میکشیدم ، دو ماه میشه که سگه خریدم اماجرات نکسم که سگه خانه بیارم ... پیشی يك رفیقماندیم ... حالسی نمیدانم به خاطر ای دروغ ، به خاطر ای ، فریب تو همسر ته می بخشی یانی ؟

(زن نفسی به راحت میکشد)

زن : پس تو همی قسم مره فریب دادی ؟

شوهر : بلی ، جانم ، جانکم ، امید اس مره بخشیده باشی ... خودم به قدر کافی ازی دروغ گفتن رنج بردیم وعذاب کشیدیم ... فکر نمیکنی که برم کافی باشه ؟

زن : هوم ... (خاطر جمع) یعنی که از سودا میزدی ؟

شوهر : مجبوریت ... مجبوریت عزیزم ... منشه بسیاری از انحرافات ، خطاها ، گناهها وتقصیرات مجبوریت اس ... احتیاج اس ... مه به داشتن يك سگ سخت احتیاج داشتم ... تو هرگز راضی نمیشدی که مه با صد لیوه يك سگه بخرم ... چندان از سگ خوشش هم نمیدید ... مه ناچار شدم تا به ای عمل دست بزنم ... آیا مره می بخشی ...

زن : چی بگویم ... واقعا بر تو سگ ضرورت بود ... تو بیسترازی که به مه بیندیشی به سگ فکر میکردی ، خوب چی باید کرد ... حالی که خریدی مه گپی ندارم . اعتراف نمیکنم

شوهر : تشکر عزیزم ... شکر جانم ... مه میدانستم که توای بز - رگواریه داری .

زن : قابل تشکر نیسی ... گاهگا می آدم باید یگان خای کو چک
همسر خوده بیخشمه ... خو ... پروا نداره .

شوهر : تویك زن مهربان وبا گذشت هستی ...

زن ! پیشرو یم تعریف مه نگو، اگه نی به دلم میگرده که چاپلوسی
میکنی .

شوهر : نی ، تو واقعاً يك زن باگذشت هستی .

زن : تشکر ...

شوهر : عزیزم ... آیا تـو هرگز به مه دروغ نگفتی ؟ آیا
مرکز مره فریب ندادی ؟

زن : صرف یکبار .

شوهر : چی صرف یکبار ؟

زن : بلی ... صرف یکبار ... یادت اس که پار سال مه به تو گفتم
که برای يك ماه به دهات پیشی خویشاوند های خود میرم .

شوهر : بیادم اس

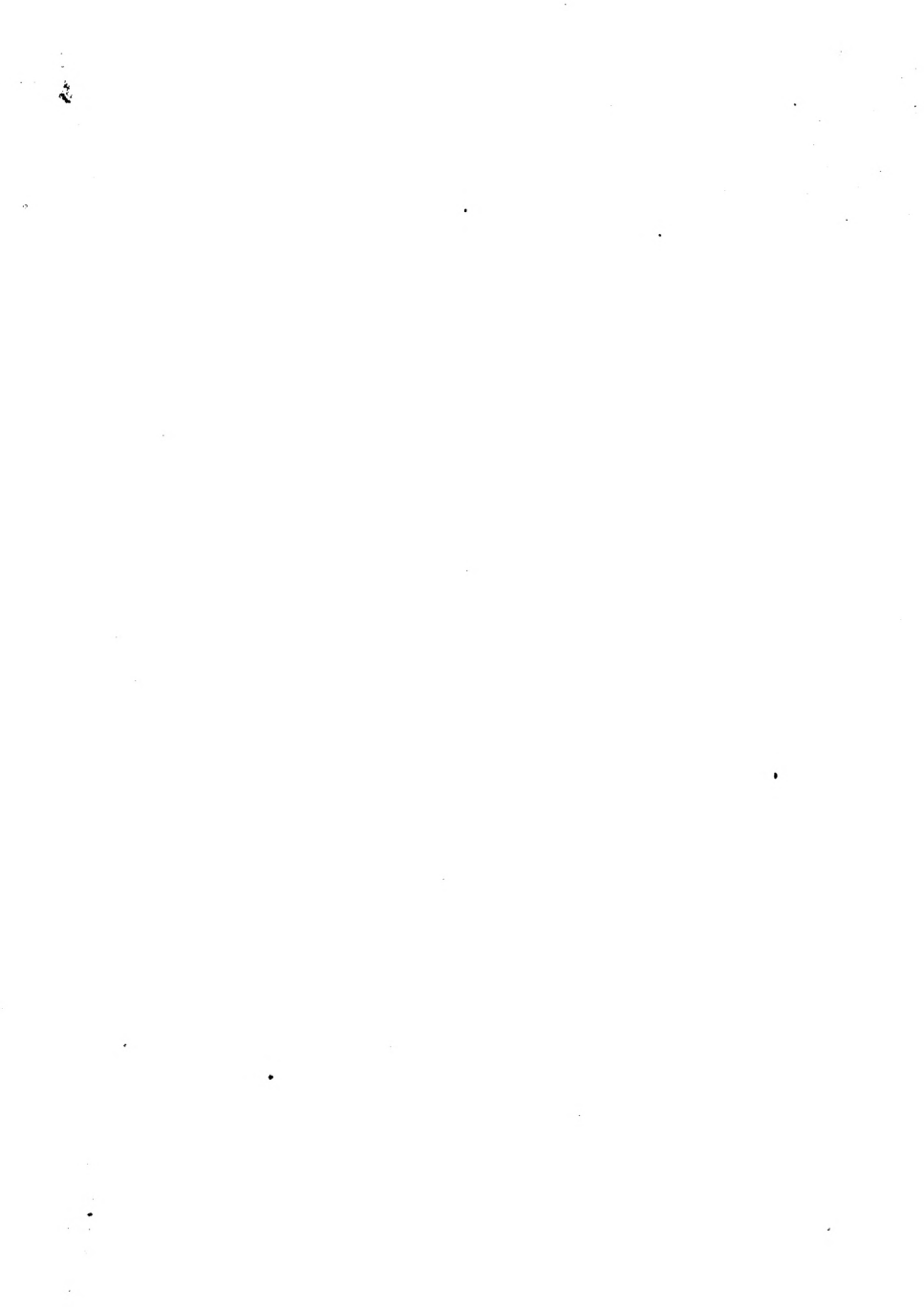
زن : مه در حقیقت او وقت به دهات نرفتم ، بلکه دريك سفر
کشتی به جزایر قناری رفتم . به تو دروغ گفتم ، چرا که خرچ سفرم
هزار لیوه میشد و شاید تو اعتراض میکردی .

شوهر : هزار لیوه (مدتی با سکوت وبا وحشت به او مینگرد)
چی ... هزار لیوه خرچ کدی و یلا ماه در جزایر قناری ...

زن : بلی عزیزم ... (سکوت)

شوهر : ای جنایت اس ... باز حداقل ... حداقل ... از ونجه حداقل
همرايت يك سگ خو میا وردی (پرده می افتد) .

جرات اخلاقی



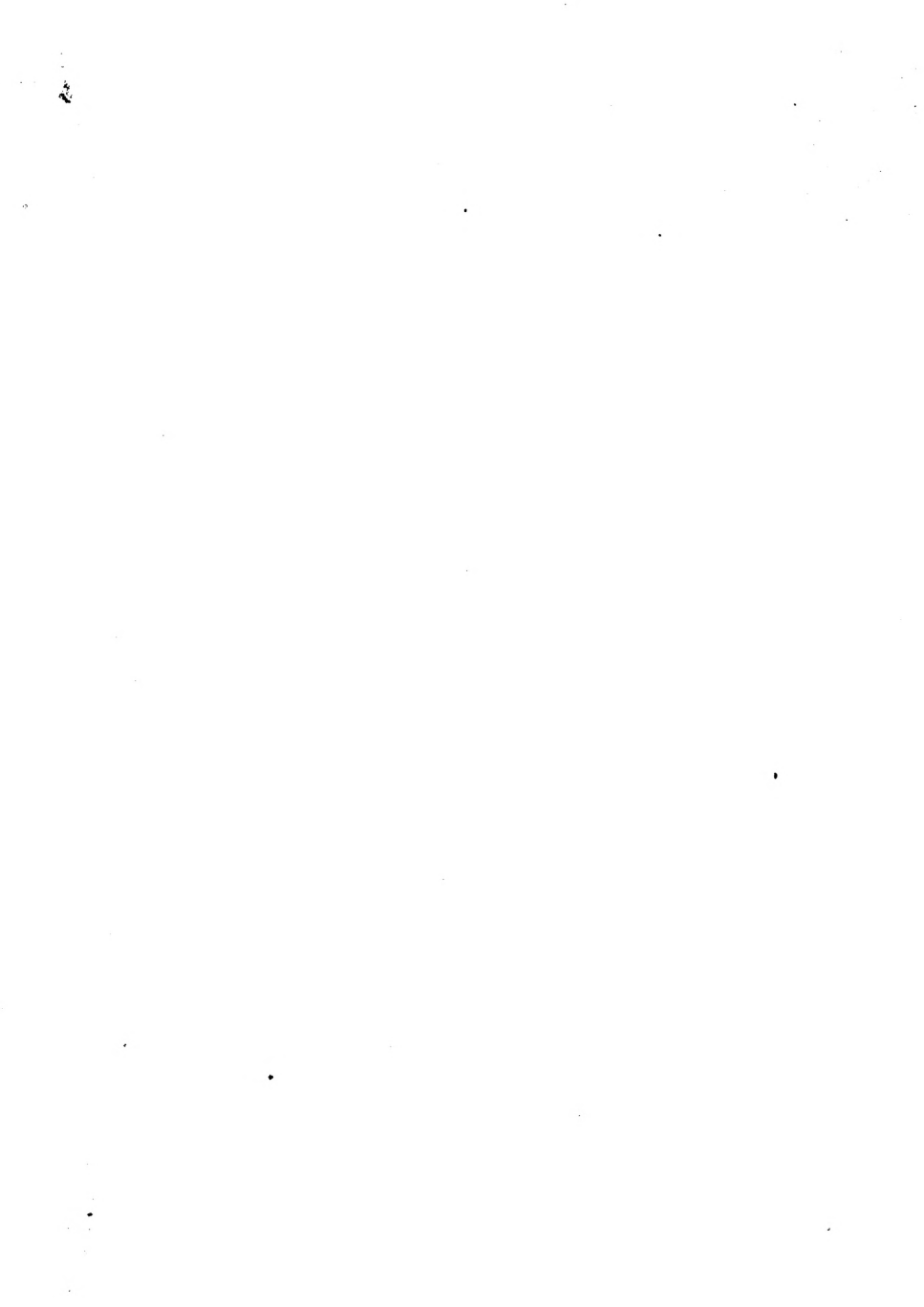
اشخاص

پدر : شصت ساله

دختر : بیست و چهار ساله

جوان : سی و دو ساله

دیگور : اتاق رئیس موسسه باوسایلی که در دفتر یک رئیس
معمولا به نظر میرسند .



پدر ! دختر عزیزم ... امسال سال آخر تحصیل تو ده فاکولته اس ... مه به همی خاطر اکثر اوقات به تو فکر میکنم . یعنی به آینده تو می اندیشم .

دختر : پدر جان ... آینده مه معلوم اس ... بعد از فاکولته میرم وده یکی از ادارات شامل کار میشم . مه خود فعلاً رئیس نمیشم . شما که حالی رئیس ای موسسه هستین کاره از ما موریت شروع کدین .
پدر : از کتابت شروع کدم ... سالها گذشت تا که معاون مدیر شعبه شدم ... و سالهای طولانی سپری شد تا مدیر و بعد از او مدیر عمو می ، بالاخره معاون رئیس واینه حالا هم رئیس شدم .
دختر : اینه دکه قضیه روشن اس ... مه هم ای راه طولانی ره طی خات کدم ...

(عینک های پدرش را گرفته به چشم میگذارد)

وچند سال بعد مدیره میشم . «می خندد»
پدر : جانم ... تو مقصدمره از آینده نفا میدی ... ده را بظه به کار اداری بسیار زودتر از مه تو ترقی خات کدی ... اما مقصد مه از آینده ، زنده گی شخصی توس .

دختر : هو ... زنده گی شخصی ... پدر جان تشویش نداشته باشین ده ای قسمت هم جریان عادی زنده گی طی خات شد ... بالاخره یک جوان سر را هم قرار گرفته ، دست خو ده به طرف مه دراز میکنه و میگه که ... اجازه بتین مکنو نات قبلی خوده به شما اظهار کنم ، مه علاقه مند وحتی عاشق شما شدیم ... میخوام افتخار همسری شماره کسب کنم ... ودختر

شما چار طرفه می بینه ... او جوانه وزن میکنه ... به نظر خریداری طرفش دیده واکه حس کد که آدم قابل اعتماد اس و آینده داره میگه ... بفن مائین ... همراه پدر و مادرم گسپ بزنین .

پدر : اینه اصل گپ می اس ... ولی يك نکته ره مه باید اضافه اکنم . دختر عزیزم ... ده ای هیچ جای شك نیس که تویك دختر رسیده ، تحصیل یافته ، زیبا واز يك خانواده با نام و نشان هستی ... امکان داره سر راه تو جوانهای زیادی قرار بگیرن ، اما کسی باید سرراه تو قرار بگیره که لیاقت و شایسته گی لازمه داشته باشد .

دختر : پدر جان ... ای درست اس ... اما مه چی کنم ؟ خودم يك جوان شایسته ره پیداکنم ، ازش خواهش کنم که بامه از دواج کنه ؟

پدر : نی دختر جان ... مه میدانم که ای قسم نغات شد ، توطبعاً با غروری که داری نمیتانی بر خود دست و پای کنی ... اما وادلین خوب و با احساس ده ای مسئله کمک میکنن ... مه هم به عنوان يك پدر با احساس ده برابر سر نوشت تو احساس مسوولیت میکنم .

دختر : (بالبخند) بسیار خوب پدر جان ، احساس مسوولیت بکنین ، مه مانع شما نشدیم ... مه میرم که سرم ناوخت میشه درس های ما شروع میشه .

پدر : (با خوشحالی) مه احساس مسوولیت کدیم .

دختر : خو ؟

پدر : بلی ... بلی ...

دختر : يك ذره زیادتر احساس مسوولیت بکنین ... زود تر ، زود تر اگه نی پیر میشم ...

پدر : (کله آمیز) ببی دخترم ... تو باز همراه پدرت شوخی میکنی .

دختر : پدر جان سرم ناوخت میشه .

پدر : (به ساعت خود می بیند) اینالی میایه .

دختر : کی میایه ؟

پدر : دختر گلم ... درست اس که مه پیر شدیم ... اما پدرت آدمی نیس که ذوق تره نا دیده بگیره ... (آهسته) یکنفره زیر دندان کدیم .

دختر : او کیس ؟

پدر : ایشت ... میایه ...

دختر: از کار مند هایتان اس؟

پدر: از کار مند های عالی رتبه ماس ... جوان اس ... اما بسیار زود ترقی کده ... سه سال پیش بحیث مدیر مقرر شد يك سال بعد مدیر عمومی شد و سه ماه همیشه که اوره بحیث معاون دوم مه مقرر کدن ... يك جوان خوب تحصیل یافته ، بانزاکت و از همه مهترم مجرد.

دختر: خو ...

پدر: بسیار مودب اس ... ده ای او اخر حس میکنم که کدام چیزی میخو-
اهه برم بگو یه ... اما جرات نمیکنه ... آدم محجوب اس ... شرمندو ک
اس.

دختر: پدر جان ... سرمه ناوخت میشه .

پدر: بسیار خوب دخترم ... تو برو ... فقط همی لحظه او میایه ،
یکبار اوره ببین ... بعد از و مه مسئولیت خوده میدانم .

دخترم: پدر جان ... حاجت دیدن مه نیس ... مه که رفتم شما
باز احساس مسئولیت بکنین .

پدر: بلی احساس مسئولیت.

دختر: هوش تان پاشه که بسیار احساس مسئولیت بکنین
اگه نی مبادا مه ده روی سرك صدا بزنم شوی ... شوی ... شوی .

پدر: ایشتم ... تو چقدر پدر ته آزار میتی ... هیچ شوخی کدن
های تو خلاصی نداره ... در حالیکه مه چقدر جدی به تو می اندیشم .

دختر: وبه خاطر مه احساس مسوولیت میکنین .

پدر: بلی ... احساس مسئولیت .

(جوان چندضربه به در میزد و وارد میشود)

جوان: سلام رئیس صاحب ... پرو تو کول تهیه شد. شما هم
یکبار ببینین .

پدر: سلام ... معرفی میکنم ... اینها معاون صاحب گرچیکوف
وایهم دخترم مارتا .

جوان: سلام ...

دختر: سلام ... پدر جان مه رفتم ... بامان خدا .

(دختر خارج میشود)

پدر: (به جوان) معاون صاحب چرا ایستاده هستین ...

پدر مالتین ... (پرو تو کول را از تو میگیرد) ها ... درسه بسیار خوب ...
(در واژه نیمه باز شده و دختر سر خود را پیش میکند و چشمش زده صدا میکند)

دختر : رئیس صاحب ... یادتان نره ... احساس مسوویت .
پدر : احساس مسوویت ... پرو دگه که مرث تاوخت میشه (دختر در را می بندد)

پدر : دخترم بسیار شوخ اس ... محصل انجیری اس، امسال
فا کولته ره خلاص میکنه .
جوان : دختر سر زنده و هوشیاری به نظر میرسه ... مه اوزه دیده بودم .

پدر : (معنی دار) دیده بودین؟
جوان : بلی ... یکبار دگه که اینجه آمده بود ده دهلیز دید مش به مه گفتند که دختر شماس .
پدر : بلی ... بسیار درس میخوانه ... نمرا تشی عالیس ...
فکر میکنم آینده درخشان نی داره ...
جوان : حتماً ...

پدر : ده پرو تو کول بر مدیریت ساختن نی وظایف مشخص دادین؟
جوان : بلی ... همو وظایفی که در جلسه شما تذکر دادین واقعاً باید ای وظایف به عهده او نه گذاشته شوه .

پدر : بسیار خوب ... اینسه ... ای کپ هم درست اس .
جوان : (به پرو تو کول نگاه میکند) بلی ... ای همو طرح مه بود .

پدر : معقول اس ... هم نمربخش اس وهم عملی .
جوان : بلی . شما لطف دارین ، امید اس طرح های ما در عمل پیاده شوه .

پدر : مهم ایس که آدم جرات داشته باشه ، همه کار ها رو براه میشه جرات . بلی جرات بسیار مهم اس .

جوان : مه منظور شماره از جرات نفهمیدم .
پدر : بسیار ساده اس ، بیین عزیزم ، اینه به طور مثال خودت

چوان تحصیل یافته ، خوب و تشریف هستی ، ده اداره از اعتماد و اعتبار زیاد بر خور دار هستی ، لیکن يك نقص داری ، جرات اخلاقی نداری .

چوان : رئیس صاحب ، ما اعتراف میکنم که يك اندازه شر مندوك و خجالتی هستیم . اما فکر نمیکنم که به کلی فاقد جرات اخلاقی باشیم .

پدر : فی... تو بسیار کم جرات هستی ، ما حس میکنم که تو يك چیزی میخواهی برمه بگویی ، اما جرات نمیکنی .

چوان : ولی ما همیشه نظر و عقیده خود به شما گفتیم ، در جلسات حتی بدون اینکه از نظر مخالف ترسی داشته باشیم و یا از آزردن شدن کسی تشویش به خود راه بتم عقیده و نظر خود بیان کردیم از نظر و عقیده خود دفاع هم کرده میتانم .

پدر : بلی ... بعضاً همطور بوده ... خصوصاً در جلسات اما ده موارد که بسیار کم جرات هستی ... مثلاً خودت يك چیزی ره میخواهی ده هفت روز ها برمه بگویی ولی جرات نمیکنی .

چوان : بلی ، واقعاً ... يك چیزی ره میخواستم ...

پدر : او نه دیدی ... میخواهی بگویی ، اما جرات نمیکنی .

چوان : آخر فکر میکنم که مبدا ...

پدر : جانم ... مبدا چسی ... تشویش داری ...؟

چوان : بلی تشویش دارم ... میترسم که از ما خفه نشوین ،

پدر : اینه ... ایره میکنی جوانیکه جرات اخلاقی نداره ... اما معاون صاحب ... ما خود ته بسیار دوست دارم ، ما به خودت عقیده خاص دارم ... هرگز از گپ تو و مخصوصاً پیشنهاد تو آزردن نمیشم ... شاید ما تقاضا یا پیشنهاد تری با جبین کشاده بپذیریم . تو بیا اینجه ...

(دست او را گرفته روی کوچه رهنمایی اش میکند و خودش هم کنار او می نشیند)

بگو عزیزم بگو ... هر چسی که در دل داری بگو .

چوان : بگویم ؟

پدر : چرانی ... بیاین ... باید جرات اخلاقی داشته باشی .

چوان : به نظر شما ما لیاقت ایره دارم که ...

پدر : در مورد لیاقت و اهلیت خود مه هیچ شکی ندارم .
 جوان : تشکر ... معلوم میکنه که لایقا معتقد هستین که مه از
 عهد ای کار بدرشده میتا نم .

پدر : بدون شك . . .

جوان : شما واقعا يك آدم ریالیست و واقع بین هستین .

پدر : مه ده شناخت خو داشتیاه نمیکنم .

جوان : ولی جرات نمیگدم به شما بگویم که ...

پدر : و دیدی که مه چقدر زود ملتفت شدم ، فامیدم که تو
 میخواهی يك چیزی ره برمه بگوئی اما خجالت میکشی .

جوان : آخر مه فکر میکنم که شما آزرده میشین ...

پدر : چرا آزرده شویم ، ای آرزوی مه اس ... يك آدم پیر
 مثل مه توقع داره .

جوان : بلی ، پیری و کسالت هایش ایجاب میکنه ...

پدر : چطور نی ... مه ده سنی قرار دارم که به يك عصا احتیاج
 حس میکنم مه که لطف و شفقت و همچنان حق شناسی خود ته می
 بینم مطمئن میشم که باید امانت عزیز ی راه دست های تو بسپارم
 و فکرم آسوده شوه .

جوان : باور کنین که مه هم می ره میخواستم بگویم ... مه
 کوشش خات گدم ای امانته بدرستی مواظبت کنم .

پدر : او برمه بسیار عزیز و گرامی اس .

جوان : ولی وقت استراحت شماس ... امید اس گستاخی تلقی
 انکده درك ، کنین ...

پدر : جانم ... یرت گفتم که تو باید جرات اخلاقی داشته باشی ...
 گستاخی چی معنی داره ؟ ... اگر آدم يك توقع معقول و منطقی داشته
 باشه باید اظهار کنه و از گفتن تقاضای خود بیم نداشته باشد .

جوان : پس مه جرات کده به شما میگویم .

پدر : بگو عزیزم .

جوان : خفه نشین .

پدر : اوه ... تو چقدر شرمندوك هستی ... ای شوخ . . .
 ایگو ... کپته بگو .

جرات اخلاقی

جوان : رئیس صاحب محترم ... شما يك عمر کار کدین و زحمت کشیدین . حس میکنم که پیش از حد خسته شدین .

پدر : ای درست اس که مه بسیار خسته شدیم و زیاد کار کردیم از احساس تو لشکر میکنم، ولی باید بگویم که با داشتن معاونی مثل تو مه هیچ احساس خسته گی نمیکنم .
جوان : مه پیشنهاد میکنم که ...

پدر : میدانم . مه حس میکنم که تو میخواهی بازوی قوی و دوست نزدیک مه شوی .

جوان : احساس دوستی به شما مریه وادار میسازه که بر تان بگویم ... اوه ... میترسم که خفه نشین .

پدر : آه ... عدم جرات اخلاقی ... جانم جرات داشته باش .

جوان : شما اجازه میتین که مه با جرات عقیده خود اظهار بکنم ؟

پدر : چرا نی ... مه دو ستدار آدمهایستم که جرات اخلاقی داشته باشن ... بگو .

جوان : آیا مطمئن باشم که شما گپ مریه قبول میکنین ؟

پدر : حتما قبول میکنم .

جوان : رئیس صاحب ، شما پیر شدین ... باید در خواست کنین که شماره تقاعد بتن .

پدر : چی ... ؟ تقاعد ؟

جوان : بلی ... شما خسته شدین .

پدر : معاون صاحب ... شما دیوانه شدین ... چی کسی میانه ای ریا سته اداره کنه ... سرنوشت موسسه چی میشه ؟

جوان : شما گفتین که مه ده کار ها وارد هستم ... مه میتا بزم به جای شما رئیس شوم .

پدر : یعنی تو میخواستی همنی گپه به مه بگویی ؟

جوان : بلی ... اما مثلی که شما ناراحت شدین .

پدر : تو چطور جرات کدی که ای گپه برمه بزنی ؟

جوان : شما خودتان گفتین که ما باید جرات اخلاقی داشته باشیم
واز اظهار عقیده خود نترسم .

پدر : نی نی ... تو جرات اخلاقی نی که حتی جرات بد اخلاقی
داری ... بد بخت. .. تو به چوکی ما چشم دوختی ... بروزد ... برو
واز پیش چشم دور رفتی ... ای قسم جرات تیره به جایی نمیرسانه ...
آخ گلویم خشکی میکنه ... آب ... آب ... خانه سامان ... آب بیار ...
تو خارج شو ... تو حتی بعد از یی معاون ما نجات بودی ... ما به
مقامات بالا ده باره بی کفایتی تو گزارش خات دادم ... وای ... چقدر
اینها با جرات و چشم سفید شدن ... برو ... برو و خوده کم کو ...

«پایان»



در باره مترجم کتاب

جلال نورانی در سال ۱۳۲۷ خورشیدی در يك فامیل روشنفكر به دنيا آمد با وصف اين كه رشته تحصیلی حقوق است از بیست سال به این عمر با مطبوعات سرو کار دارد و به کار ادبی میپردازد.

جلال نورانی که مدتی مدیريت مسؤول مجله دکمیانو انیس را به عهده داشت در پست های مختلف کار کرده و بلا انقطاع کار ادبی خود را دنبال کرده است. او مدتی به حیث



رئيس تالیف و ترجمه وزارت تعلیم و تربیه کار کرد و در این مدت اثر تحقیقی «شیوه های تشویق و تنبیه در مکاتیب» را نوشت و اثری را تحت عنوان «رنگ و بوی حرفه ها» به شرح دوی برای کودکان ترجمه نمود. ولی عمده ترین اثر او در وزارت تعلیم و تربیه نگارش کتابیست تحت عنوان «تیاترو مکتب». در بخش اول این کتاب جلال نورانی پیوند تیاتر را با مکتب و نقش تیاتر را در فراگیری بهتر درس و مکتب خاطر نشان نمود. در این اثر نورانی پیشنهاد کرده است تا برای بنیاد گذاردن تیاتر نوین کشور باید کار را از مکاتیب شروع نمود. در بخش دوم این اثر وی یاد داده نما یشتا مه برای کودکان و نوجوانان نوشته است که از بسیاری آن هم اکنون در تلو یزیون و مکاتب و کاهای پیشاهنگی استفاده میشود.

جلال نورانی اکنون رئیس موسسه نشراتی انیس است.

از نشرات اتحادیه انجمن های هنرمندان افغانستان

شماره (۶)

مطبعه آریانا